

بسم الله الرحمن الرحيم

مبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف بن کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه عام حسن ابن بر شاه علم سینر قدس سره
از ولاد او حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچھوچھ و از سادات کبار و اندوای و زکارت به کلین
ارم آیین بتیمیر ضلع بهار سکونت داشت و در فصل و کمال علم انفا ریان اقران و امثال برمی افروشت
و در آغاز عمرش بتحصیل علوم در سیه و داده بتتبعاب پیشه می علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و ماکت خاتون
و معارف سینہ معرفت گنجینه را با نواز تجلی آتی کشاید دنیا مصباح ساخت قدیم و امین علوم طین از حد
نوش سببش به برقع الزمان مغفوریافته بهای فیض انعامش جیت شد و رشتار حضرت هدی شاه روشن علی
قدس سره جیس نمود و حضرت صفی شاه محمد بن عبد احد عود سر عتد خدمت تشریف بیراستن رزانی فرمود
بعد تحویل تکمیل علوم ظاهری و باطن بر چار باش افاده و افانده نشست و این قناعت بگزیده و طبع و از
بروسه تنها بربست بسیاری از امرانی عشره را غنیای و بهر استدعی شدند و گزارد بگزرفت و بگوشت
نزد در نیاموده و ریبار حسان ارباب دنیا نگوید و دست جیت با امانت طلب از راه نرفت
بیرون کشید و بنگام فرخ از او در اسفاس عبادت حضرت باب منعان به بود و بن رقاد و شبتان
سخن را فروغ آئین می نمود و بنور علم و معرفت ره غلط کرد و آن طایفه که در حق را بشا به راه تحقیق بهریت میفرمود
فقدان ترجیع بند و شومی کارستان عشق و دود و دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار
در دوازده دگاست و تعداد ملائذ و بیرون از حیطه شمار اکثری از کشید و شش شل مولوی تصدق حسین
و مولوی عبدالغفر و دیگر مظهر حسن و میر کرم حسن صاحب فصاحت گردیده اند که بسنن شین و ده انداز
منحج ان از به تقدیر نباشت کشیده اند حضرت مصنف قدس سره در جمیل سال نلیه و قدس سره انشا
و مصباح بهر فرموده و وقت که انعام فرشتان بن به تقسیم نموده که بکام اندک آید که بهر است
اس است ابراهیم بهر حضرت منور و مظهر شاه در و بسر ایام حیات بهر نخبه و اشتراک رجاست گزار
قدس سره در ترین مظهر در بهی و در تربیت و علم بهر سر اشتراک اری داشته و حصول
قدس سره بهر بهر از فرموده بهر عتی باران بهر بکلیه فرموده و در وقت کار پیشین ادا کرده با

مولانا حضرت سید محمد بن حسین بن سید شاه امیر المؤمنین سید شاه فیروز بن سید شاه دوست محمد
بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه محمود بن سید شاه
بن محمد و شاه سارک بن بلبل بن محمود بن شاه ابو سعید عرف لاکه نواز بن حضرت محمود بن حسین قنبر بن حضرت
محمود حاجی عبدالرزاق بن حسین بن سید عبدالقادر حسن حبیبی بن سید ابوالحسن بن سید ابوالحسن بن سید
عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمد بن سید صفی الدین بن سید غفر الدین بن سید حامد بن
سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعظم بن سید احمد بن سید علی بن سید ابوالحسن بن سید
بن امام موسی بن امام موسی بن امام کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام حسین بن امام
امام حسین بن سید دوست کرمان حضرت علی بن ابیطالب

قصبات تیار ہیں والی ماجد بنام فرزند مولانا حضرت سید شمس محمد عظیم حسن " ریس سکر
از قلعہ علی گڑھ شہر علی عرف مولوی سید سید منین خٹک امیر حسن علی سید و

و اگر راسته و چو سربسته
چون خود ارد روزیاجلتا به
فره چنانچه چو سربسته
شویس از معرفت عاظمه شریعت

عارف بافتد و عالم عاقل	ناظم و ناشر و نادر در دروغ و رفت چون بی سر پا نهیم	سید عالی نسب حضرت حسن	در جوار رحمت ببالود و در
		صبر و شکر و حلم و عشق و نظم و جو	

۱۲۵۸ هـ

الهی

چون حلقه جلا برفت کاین	که نام او در این جهان دینی	تغلبانی و حریف است او	تک الله صید و شکار مانی
زبانم که بیا را که وصف بیان	مهر و شیرین و نظیری او شد	مقتضای باد این جهان	ازین نیایانی در سرای دانی
	ز بهر سال تاریخ و قاف را بخود	چنین تجارای غلای معانی	

قطعه تاریخ اتمقال حضرت مبرور مولوی سید نظر احمدی معروف سید حسن ضایع المولوی احسنین مرقوم ابن الاصفی	در دنیا ازین ارفانی گذشت	علام حسن جد و الاصفی	زهی شود اشعار شیرین او
بکرم خدا بود تا زنده گ	بنام خدا ساخت قطع حیات	جو از نظر خسته دل در دست	شده آب از شرم تند و دشت
	بگفت او که شد علام حسن	گذشت از سرشتی بی ثبات	بجستند احباب سال و دقت

قطعه تاریخ رحلت حضرت جنت آرام کا از قافیه مولوی منشی سید نادر رضا علی رضا معروف سپهر دومی			
سید رحمت حسین مذکور و ابن الاصفی مولانا مغفور			

عابد و شفیق و خوش صفات	ساخت چون حلت این عالم	تا در محزون بکسر سال گشت	تا گمان گفت گفتش این کلام
	کای جزین نشنوز ما کا زرا	کرد حق در جنت المادی مقام	

قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از گیتا مرقوم سید محمود حسن معروف سید محمد رضا خلف سومی سید رحمت حسین مرقوم			
و ابن الاصفی مولانا مبرور			

سید صفت حسن و خلیل مدلل	رفت چون باد صبا از چنستان سخن	بلبل شاخ فنا بود گل بارغ رضا	
عارف از خدا ناظم شران سخن	لفظ و معنی هم کوزه و دریا مثل	طبع پاکیزه او چشمه فیضان سخن	
آه که خدای شیخ حیاتش در بند	تیره شد چون شب دیو چنستان سخن	روز بست خوشتر شهر جب بود که او	
شد سویی و فوآن خیابان سخن	گفت تاریخ وصالش برضا نام	از بر آه که طوطی بستان سخن	

قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از قافیه منشی سید نظر حسن عرف سید احمد رضا سپهر چارمی مولوی سید رحمت حسین مرقوم ابن الاصفی مولانا مغفور			
--	--	--	--

چو فرمود حلت خواب حسن	اگر بود عاشق حق سید	آرد ادبانت که آمرزگار	بشت برین کرد و ادبی
الهی منه اردو			

بِسْمِ خُدَّوَسِ حَسَنِ حَسَنِ	یہ صدیقی گنبد لعلکین	اسدیان نق منو علی شہا	الکلیا حوالہ جتھو خاک بن
قطعه تاریخ استحال مولوی حکیم سیف ظہر احمدی خطبن کہ مولانا منفقو از تبارک طبع مولوی حکیم سیف منظور احمدی پسر حکیم مرحوم	چون خدیوہ منصور زمان	کوس حلت دارین فنا	گفت دنیا سینہ خود کو فتنہ
منظر فیض خباب احمدی	وامی داکندہ شہ انیک	وز فلک اندر اینید بان	مرجا قدر خدا جو حب
محببت صفا طنت مبارک	شرفانی اللہ مطلوب خدا		
قطعه تاریخ تولد مولوی سید منظور احمدی معروف سید حسن رضا خلف الکر مولوی سید رحمت حسین بن الابن مولانا سید غلام حسن منفقو کہ تاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۸۷ھ هجری وقت رآمد یکا سس روز متولد شدہ اند			
نخلبد حسین بی باغ عالم	چون دماند گل گلبن	عطر اکش منقو جان عالم	ادی ملک بقا بوی نالین بخشا
منظر احمدی و ظہر حق باقرش	باق غیب با گفت کیا	گر تو خواجه کنی ہم ز نام خود	بر میر نظر رضا حسن اقر
قطعه تاریخ تولد منشی سید در رضا معروف علی رضا خلف دومی رحمت حسین مرقوم وابن الابن مولانا مرحوم کہ تاریخ شنبہ و اردوہم شعبان ۱۲۸۷ھ هجری متولد شدہ اند			
چو خلاق ارض رسا اکرم	عطا کرد فرزند فرخ لقا	کہ خورشید انور باین شہا	ز رای ندیش بیکر و صبا
درست ست خط شمعان	کہ بود دبیر فلک شہا	بر آتش بود املق روزگار	رکاب بہ توست تا شہو خفا
ز تاریخ نامش ہنسی حوا	مذا داد و لائق کہ کا صبا	چو اسم علی رضا ختم کنی	شود نام معروف ان خفا
تاریخ تولد مولوی سید ظہور حسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید رحمت حسین مرقوم وابن الابن مولانا مرحوم کہ خبر بزرگوارین دور ولایت چند سال پیش از تولدش با ستم طور حسن موسوم ساخته بود و بابت تعال حضرت مبرور بہ جان سال کہ از اسم مذکور برمی آید یعنی تاریخ چہارم ذی الحجہ ۱۲۸۷ھ هجری روز یکشنبہ وقت نماز صبح تولد شدند			
سید و سلیم و سلیم حمید	پسر دو ارا خدای کریم	یہ نظم بہ شہر معروف و نحو	نذر کسی را عدیل و بہیم
جز این علم طلب دارد و فقیر	میران صلاحت ان سلیم	طہور حسن نام باین روزگار	حسن گفتند بوم کر نعمت عظیم
	شدہ نام شہر او در جان	محمد رضا ای جوان فہیم	
قطعه تاریخ تولد منشی سید ظہر حسن بن سید احمد رضا پسر صغر مولوی سید رحمت حسین بن الابن مولانا منفقو کہ تاریخ وجودش مولانا مرحوم بہم منظر حسن موسوم فرمودہ بودند نام نہر زامت اولیا را کہ مولانی حسن اسم مذکور بلا کم بیش سالی یعنی تاریخ دوم شوال ۱۲۸۷ھ هجری زہا شہر متولد شدہ			
پسر صلاحت طبع حسین و ذرا	چون عطا کرد اود طبع	نواہم نام گزیدیم و ہر بار	کہ خباہتیں آن قدر در آن
پیش ز زبان داشت کرم طبع	مرد پرسی کہ چہ نام کرم	نواہم نام گزیدیم و ہر بار	محمد رضا نام نہر زامت

قطعه تاریخ انتقال منشی سید طهر حسن مرقوم بالا که به نوزده سالگی بتاییح نسبت و یکم رمضان شد لیست

شماره ۱۲۸۳ هجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان خطه حسن این عمامه	شکست پیشکینه بنام حاج محمد	بیاد آن سرگشته سی و نهم	روز و شب برون شام و صبح
باشان که او بود نوزده ساله	ربود گوی بر این عالم	اگر ز دیده بر زویشک تبار	محال است نشین غبار بوم
خدا پاک را مصیبت	که عنایت جانین از عالم	ز خون سس انتقال آن مجرم	قیامتی شده بهر در رقم کرم

قطعه تاریخ تولد سید محمد دوم شرف عرف رضا کریم خلف همین مولوی سید حسن نما سپهر کلانی مولوی سید حسن بن
فرزند مذکور بتاییح بنام محمد بن محمد در وقت نماز مغرب ۱۲۸۳ هجری تولد شد عین حسن خدا

عطا نمود و چون فرزند او	بود علی خوشتر و خوشتر	ز عالم ملکوتی مراند آمد	رضا کریم بنده نام آن بون
-------------------------	-----------------------	-------------------------	--------------------------

قطعه تاریخ سید طهر الاسلام عرف رضا علی خلف همین سید حسن خدا مرقوم صدر که شب بیستم محرم وقت باقی ماندن پاک
از شماره ۱۲۸۳ هجری تولد شده

الاضامنه

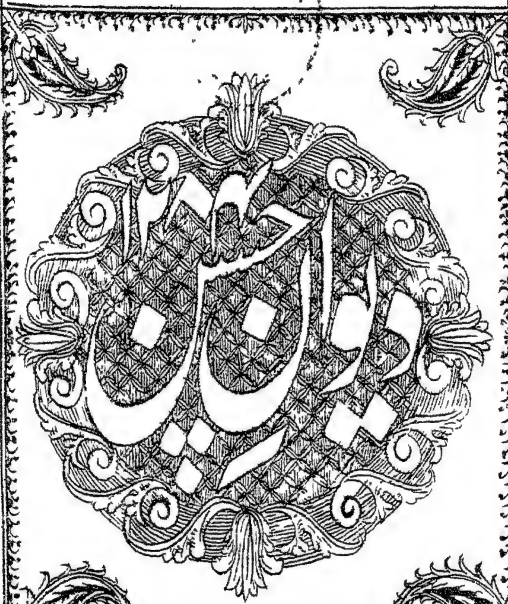
داد و فرزند چو خلافت کرم قواد	اسعد و صالح برین دو عالم	بودم اندر نیشکر یکا بیکار	ما غنیمت ادا و طهر الاسلام
-------------------------------	--------------------------	---------------------------	----------------------------

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر رضا خلف مولوی سید طهر محمد بن محمد رضا سپهری سید راحت بنین ۱۲۸۴

عن طهر حسن پدر مولود

فرزند نیک اختر خوش طالع محمد	بخشید چون فضل و کرم بزرگ	بودم افکار نام سن که با	گفتا گذر تو از سر افکار احمی
فرز غایت نشاط و کمال سرور	آمد برون ز جگر جگر		

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعَةُ مَسْرُوعَاتِ كَرِيمِيَّة
رِجَالُ نَظَائِفِ الْأَكْبَادِ وَمَطْبُوعَاتُ

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

مشابه گزینودی صورتش ابروی جانان را دل دیوانه میداریم ز عشق پرری رو چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شمع خام نباید ای بیت مخرو را ز من بگمان بود بسرشد زندگان آه در حسرت نمیدانم نباشد زنده دلها را اگر نیزش از نیستی	نگشتی ابتدا از تلبسم الله قرآن را که برگ کاه داند بر هوا سخت سلیمان را گرداغ سینه مستجاب است شام تیره در آن نثار بهر دوزخ تو که دم دین ایمان را اثر تا کی شود پیدای شورش و افغان را بود ناچاری از ظلمات آری آب حیوان را
--	--

حسن احوال هر گردانی بانی هر مسلمان
بود از پای تا سر بر زبان خارچایان را

بسکه منظور نظر شد گیسو خجستانان را دید هر ساعت بزنگ دیگرش حشمان را سرمد و چشم سیاهش دود آوا کشید بود مهر و وفائی در دل آن ماه و جفا جورا سجده دست تو زد و صد خنده اندر کاروان	مینزد با شانه پهلوی خجستانان را چون بر طاقوس نگارنگ شد مکرگان را فتنه خوابیده شد بیدار از افغان را که دایغ سینه ناخال باشد عارض اورا بخیمه میسازد چه را به خرقه سالوس را
---	--

من ز در عشق از ایام طفلی آگم
 برنگ سایه مشاودا در گلشن دنیا
 تو آفتاب جهان تابی و سحرایم
 بعد محنت توان دیدن جان حیا بشیر
 بدو چشمم او میخامنه شد طلقم
 یک جهان را آتش عشقت بجان فتاد
 از بسکه بر صد است دل در دنیا
 نیست غیر از گوشه گیری پیشه آیین
 دل نشین تا شد خیال آن قدر بالا
 ساقیا داغ است بر لب از غم صبا مرا
 شهرت از فیض خنکوی است مارا و جبار
 حسن گریان مباحش از خجالت تو داده
 برویت چشم من افتاد در روز ازل
 و چشم من بشوق آن دل ارا
 حسن باشد به محشر سر خرو
 آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
 اتحاد و بل و گل میتوان دریافت کرد
 کجا تقوی عیسی میرسد فیض کلامش را
 دلم در عشق کاری کرد پید
 زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده ام
 پیش آن آینه روشد عزتی دیگر مرا
 اگر داری نظر همچون بین منتران
 بخشنیده هست آنکه دیان در دوان مرا

درس دیوان فغانی بود در کتب
 بیای رستان کردیم خرزنگانی
 دم وصال نظر کن بجان فغانی ما
 که چاک سینه باشد صبح اول آفتابش را
 دهن چون مردگان بازست نیش را
 از پی یک شمع میسوزند صد پروانه
 بی آتش است مایل افغان سپید
 هست از بال و پر عشقا پر بالین
 میرسد در سینه فیض از عالم بالا
 هر دم کافور باشد پند نیست مرا
 مصرع حبسته باشد شهر پر واز ما
 که شود نامه عصیان به گوشه تراب ما
 چرا بی وجو چون آینه حیران کرده میدا
 بر آورد از مژه دست دعا را
 غلامان شهید کربلا را
 گردنهمان خویش را نمود چون پیل ترا
 آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال را
 که میدارد لب جان بخش جهان ناز را
 که خود گم گشت دیاری کرد پید
 گردام از پای خواب الهوده قطع این اهر
 آتش عنهای او تا کرد خاکستر مرا
 که یک لیلی خرامان است در صد عمل
 جز ذکر خویش کاش ندای بیان

حسرت دیدار حسن اوست و در سینه
 بر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شد
 قدیم اندمیدانم و ابروی ترا
 خاموشی آن یار نه از راه غرورست
 هستم بخیا لریخ چون صبح تو هر روز
 در نگاه اولین حیرت کشید از روی و
 نقشه خوبیده از فریاد من میدار شد
 مصرع حبس ماصیدر دلمای میکند
 نیست غم از گرد خوار میاد دل غمناک
 چاره گاه اوست زانکه بجهت و بختان هم
 چنان از چشمم خیسند و نگاهای
 نخیند آه چون فریاد از دل
 متن صبارا بجان هوا دارم
 زو کرا و نتوان لبست لک بعد از مرگ
 معلم شد مگر دیوانه حسن پیر روی
 حیا پرورده یار یاست آن عاشق را
 حسن غیر از وصال و گنج شایگان
 بت مرا پس خوبان بیایند خدا
 بت مرا که به شکل خود آن فرید خدا
 کسکه دیده بر لیس کشادفت از خوش
 میرود آن میوفا و گریه می آید حسن
 مرفرقم جا بیدان بلا باشد مرا
 از مروت روز برکش هم نخواهم سیاه

چشمم بر یک چهره میدارند صد آینه را
 روشن بجای شمع بگرد و مزار را
 سوره و الشمس بخوانم می رودی ترا
 بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها
 دارم سرگیسوی چو شام تو لبش را
 سیر می چون شود از دیدن او دیده
 هست تاثیر دگر در آه و بی تاثیر را
 سینه معنی رسان باشد نشان تیرا
 سر فرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
 چشمم بکشا هیچ سنگی نیست از خاک جدا
 گذارد چون کسی بیمار تنها
 نشست از من جدا آن یار تنها
 که بگویش برو غبار مرا
 زبان یکام نیاید حسن دبان مرا
 که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان را
 به چشمم باید دید حسن دل ستان را
 چه باید چون بهادر روز محشر گشتان را
 مگر بفکر بسی صورتش کشید خدا
 کسی که هست پرستار برگزید خدا
 بجز تخم که چنان صورتش کشید خدا
 داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود
 جوشنی در بر نقشش بویا باشد مرا
 سرخرو گردد و چو خاری زیر پا باشد مرا

بکدم از ضعف پیری بر نمیدارم زجا
 شمع با پروانه واصل شد ز فیض انبساط
 در سواد لفظ معنی های سیر چشم حسن
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را
 عاشقان سختی غنهای تو بر دل گذراند
 حسن در آرزوی پیدین خسار گشت
 ز کاه حق ست اینکه خود از برد آن خشم
 آهی دای بر بخت زبون که بر دم آید مگر
 گونا قص اندر ظاهر هم لیکن معنی کالم
 جز استخوان عاشقان بگریز باید اندر
 از آید آن غنچه لب چون آدای صبا
 هر قدر آن مهر رو بنواز داری بر تو مرا
 پر مهر کی از آن بهت مگرش بود مرا
 افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران
 صد چاک گردلم ز کشاکش بود سزا
 دیدار او اگر نبود در نصیب من
 هر دم ز غم بجز آن تسلید بیدار
 از حکم خدا بیرون یک کسین عالم نیست
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آید
 فعل لبست کجا و عقیق مین کجا
 چشم کجا لب تو کجا و بدن کجا
 باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر
 دم در کشید عیسی مجربان ز شرم

همچو ز گیسو گرچه اندک عصا باشد مرا
 سوی او بینا بی دل رهنما باشد مرا
 بهر عمر جاودان آب بر لبها باشد مرا
 و جبر حیرت نتوان بود و گرا بیند مرا
 این چشمنگی ست که سازند سپر آینه را
 بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا باشد
 تا راجح دین بشوهد گری سبکند مرا
 سلاز ندوی ماسیه چون ناله احوال
 بادل حکایت میکنم همچون زبان لال
 که خاک کوئی دلبران بیزند در غول
 بزحاست گشتی کل از بهر استقبال
 می نرسد از نو بردل مانند ماه و نور
 چون نخل تسع آب ز آتش بیخ و دهر
 از آب آینه می بخشش بود مرا
 هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا
 پیوسته ذکر با حسن خوش بود مرا
 در خواب عدم فرستم بیکوید
 غم نیست ز اغیاران گویا نغید او را
 در وقت غم و محنت غنچه ارگسید او را
 ز لعل کجا و نافه ز مشک منت کجا
 ز گیس کجا و غنچه کجا نسترن کجا
 این ناز و این کمرش و این کمرش کجا
 کس اگر بد پیش تو تاب سخن کجا

یاد ب کجا شد در حریفان می پرست گشت ترکان وادی خوشنوا عشق را	ساقی کجا و شیشه کجا انجن کجا پروای گورو حاجت زار و کفن کجا
امید وصل آه چه دارد بجان خولیش دیدار او کجا و نصیب حسن کجا	
نظر آمد رخ او یاز مارا چونی شد رخسار در دل باز مارا توئی خود آگه از راز دود عالم دمی کا مدلب جان از غم بهجر سنگ کوی تو هستیم و عجب نیست هنوز نیست بتان ز بسودن افتاد بسکه سنگ حوادث بسمر را در فقر نیست آرزو سیم وزر را جوریکه میکند حسن آن یار در نیست عشق ست ساز عیش و رخ رومند را چشم پوشیده خیال تو کم زانکه بل تو غم سرکش بجنگ انزوا آسوده گوهر سودا افتد بعد از زبان آخرف رهنما را شکوه کردن دور باشد از خود بشام بجز تو گر سوی او کشایم تو خود شدی بر رخ یار خود نقاب اینجا ز بیم زهره دریا شد ست آب اینجا فتاده است بهر خورج رشت عکس مقام عشق چه دشوار تر است حسن	در حیرت برو شد باز مارا دمی از لطف خود بنواز مارا چه غم از تهمت غماز مارا شد آن عیسی نفس و مساز مارا که سومی خود کنه آواز مارا جبین بسجده سر اگر چه بسوهر را سودا گشت کاسه سر سر بسمر را افتد گره بر شد کار از گهر را بود از سیاه چشمی او نظر را سر گرم رقص می کند آتش سپند را جز تماشای تو دیگر هوسی نیست را بیم شستی خار نبود پای خواب آلوده در غم جانان ز حسرت دست بر نهاده ای که طی کردند نمیدانی رو بمپوه را زند بنیش چو عقرب بلال عید را و گرد جلایه او هست حجاب اینجا بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا بزرگ آینه از هیچ رومتاب اینجا که چاک سینه و دل هست فتح تریب اینجا

مزن جوان آینه از ننگ دیدم ندرین عالم
 بکن آینه دل پاک از زنگ نهودی ازل
 شد نصیب از دیدگر به وصال آن ماه
 گفت آن چشم سخن گو به سبب که ترا
 نتوانست رها نیدوم نزع زمرک
 و چون غنچه رخ و خسار چون گل ست ترا
 علاج عاشق بیماری تو آنی کرد
 بهرم با ده چرائی خموش ای مطرب
 و متسانما اگر تر نباشی ز ضعف تن
 رفتم شبی برای گدائی بکوی او
 گفتم بچشم جای پناه حسن کجاست
 گرچه قاصدمی بر داز لطف مکتوب را
 و آوند مهر خویش ز صبح ازل مرا
 کارم بوصف قامت موزونتا و فتنه
 تنگ آدم به فکر نشای و مان او
 ناکه تا ترجمان ساد و زبان عشق را
 بود در ملک جهان کاشانه زنی چراغ
 به تمام بکسی آید غم تو کار مرا
 آنگونه است آن هنرم از خود جدا مرا
 ابلح بان به بقیم شاه کرده اند
 زمین به آید ز ریشالت و ابدار
 وای بر گریه که بروی نظری نیست ترا
 چرخ گل که بفتاده است در چشم

و دهر و هر چه از خوبان ازل هم از رخ ترا
 پس اندم آرزو مند لقای یار کن ترا
 قطره اشک بود اختر فیروز می ما
 هست عجا از فیض سخن آموزی ما
 بود بی صرفه همه سیم و زر اندوزی ما
 خوشم ز مرغ دل خود که بیل ست ترا
 خط بفتشه و گیسو چو سنبل ست ترا
 مگر دگر گوش بر آواز قتل ست ترا
 مانند فی ز سینه تخم زرو فزای ما
 خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
 گفتا که در حمایت طفل نوای ما
 رشک می آید که بیند بروی محبوب مرا
 و عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
 انداخت مصرع تو بکفر خذل مرا
 کرد دست منفعل سخن بی محس مرا
 اشک جاری میکند حکم روان عشق را
 شه حسن است کرد روشن و دو مان عشق را
 شد آه گرم به از شمع به مزار مرا
 میخوام از وصال تو زود خدا را
 کرده است عشق که به پیشگاه را
 ای پیوسته دین و نام الهه مرا
 آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
 گلی نیست ز ابر بهار گر بهار ما

درین
مهر

بر بند اشک ندامت حسن کی میدارد
چو افتاد ز روی تو تاب در تر آب
چو بخت خفته بمن سایه افکند بروی
چنان ز شرح رخ یار در عرق گشتند
ز تاب برق جمالش که زد بآتش
حسن به مومیمیری سفید شد بوم
ز گریه ام شده چشم پر آب در تر آب
هنوز گریه من نیست و حساب غمت
ز بیل گریه من بی رحمت به بزم سماع
فتاد چون بصدت پرتوی ز دند
بنای خانه آرام ما حسن و عشق
پرتوی از برق و دانش میفتد گلاب
نکست اما از گلاب عطر فروزن تر شود
بو مشک کن ندگی بر تشنه صحرا می عشق
تو هم در لعل مار از نگاه لطف و کرم
بروز چشم چو یاران شوند در شین
بدر گریه تو حسن سیر بر آستان ارد
گراید بی نقاب آن حسین در بزم ما
که می آید خسروان کنیزی او چون و آخر
هر که از تماشای عشق گلزاران آگه است
در تب و تاب است از عشق عروسان چمن
کو نصیب من که باشد جانی ز کو نصیب
مذهب عشق آنکه میدارد حسن درین

غبار خاطر او استغفار گریه ما
بد چشم حساب آفتاب در تر آب
رسد بدیده غواص خواب در تر آب
که شد بچرخه خوابان نقاب در تر آب
شد ست ماهی دریا کباب در تر آب
فتاد و فخرش شتاب در تر آب
فتاده است در یخا حساب در تر آب
اگر چه غوطه زدم بی حساب در تر آب
فتاد مطرب و چنگ در باب در تر آب
گم ز روی خجالت شد آب در تر آب
نشاند گریه خانه خراب در تر آب
سشت انگرمی توان شده اند گلاب
پرتو خسار گلگونش میفتد گریه آب
گرمی شد خنجر جان بش او هر آب
و میکه کس نبود غمگسار من یارب
بلکن شفیق مراد و مستدار من یارب
نکو کن از کرم انجام کار من یارب
ز شمع انجمن پروانه گیر و خون بهامشب
ز حسرت چشم و دارند بر شاه و گدا امشب
بشود بوی گلاب از گریه های عقید
نیست بجز از قرص گل گیر وای عین
تا به نیکو و بد بنیم روی نیکوی صیب
فرض باشد سیده و در محراب ابروی صیب

خوش آنکه کرد خواب احترام دل شب
دل میان دو زلف تو سجده می سازد
چشم خاق چو زاهد نماز با گذار
نهان ز چشم قیام چو خشنماست

که با بپنض خدا هست باز در دل شب
چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب
تو با عبادت پنهان بسازد در دل شب
زیار نماز دوم از این سازد در دل شب

ردیف تایی فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشم
می فشاند اندرون مزرع امیدوار
بچو ناخوس خروشان ل شکیستی
چشم بروی تو افتاد ز فیض چشم
حیرتی دارم که چون احوال خود سازم
با تان ترا بچهره زیبا نقاب چیست
فردا حسن چو پرستش عصیان کنند
تا چشم بشام غمت از گریه سفید است
آب تا از چشم زار این چشم تر نیست
بسکه گاهیدم بشام انتظار موشان
بچکس در سینه بختی و اتم آشفته
یا زین است آنکه دلم جلوه گاه است
موسیقی که کند مشعل طور را بدست
من در صفت کاکل چشم تو چه گویم
تو هست جمال آن رخ اوزندیده است
هر چند رفت زندگی او در انتظار
یار سب کدام نامه هجران مابد
در سینه ام ز آتش سوزان عشق

محرورم ز دیدار تو و عین صفاست
دانه های را که از اهل کرم سائل گرفت
نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است
واع عشق تو مگر عینک بنیانی است
پیش این آینه رویانم کشیدن
هر جا تویی بجلوه و باز این حجاب است
غیر از دامت آه ندانم جواب چیست
در خنده مرا پیش نظر صبح امید است
نخل اسید من بی برگ بار و بر نیافت
کس نشان جهم من جز چشم چون نترنبا
کاکل شگون او غیر از حسن مسر نیست
در جسم زار من رگ جان ندر راه است
علی چه زنده دم ز سخن گرسخن نیست
آن نافه چین است و غزال خشن نیست
لیقوب گریه من مضطر ندیده است
چشمست هنوز ز کس عبهر ندیده است
کاخ بلند یار کبوتر ندیده است
مریخ دل آنچه دید سمست در ندیده است

هر چند زنجون بجزر خوط در غمت
 باول بر خسته هر دم از خوشی کار با
 نیست کار پنبه بر داغ دل ما عاشقا
 مردان اونا ز ما بر زندگی دارد حسن
 زیر نخل سرو بخوابیم مزایه خوشین
 تخم با چشم او کام دل تا کام نیست
 تا باب افتاد تاب از گوهر دندان او
 می زند بر سنگ خارا شیشه دندان او
 گشته ام دیوانه طفلی که میگردد حسن
 از ناوک بیدار تو ای ترکب جفا کیش
 نور ازل بدید و چشمم ز دیدنت
 جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو
 کبک از مژه بزمین گلستان دم محرم
 امروز باید از گداز خویش انفصال
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
 محرم همه در راه و خطا رفت عجب نیست
 از سختی ایام ز دل ناله نه بر خاست
 از بار غمت گرچه دو تائیم چو خاتم
 متن نمی گویم به مسجد باش یاد میناوت
 سر مقاب ز آستان آن بت مغرور
 زلف سیاه نیست بروی نگارین
 از ازل آشفته در خاطر دیگر است
 مردم چشم است از نور لب تو مید زانکه

رویت بسوزد لاله احمد مدینه است
 از زبان دیگران مانند فی گفتار است
 یا حسن سبز نگش هر دم ز نگار است
 آنکه وقت ترغ یار خویشین برادید و رفت
 گزتم جان رفت مشوق آن قید بلا رفت
 جنس دیگر درد کان ما بجز باو نیست
 در صدف خاصیت سیما گوهر است
 هر که در عشق پری خضار میشد یار است
 خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست
 یک صید هم سوده بجز ناز کمان نیست
 همرا بدر سید مرا از رسیدنت
 دشوار دیدنت شد و مشکل ندیدنت
 جارب می زند با مید چیدنت
 فروا چه سوسمند بود لب گزیدنت
 بی وجه نیست حبیب و گریبان دریت
 ازین اگران لبت چین چین محبت نیست
 این شیشه بفتاد بخارا و صد نیست
 جز نام تو نقشه بنگین دل نیست
 حق اگر خواهی بجز یاد بیت من باطل است
 ز ابد استنگ در او سر چشمه دل نیست
 در گشت زار لاله سیراب نبل است
 مطر گیسوی تبار سمرانه تقدیر است
 صاحب این خانه طفل اشک بی سیر است

هست بر دوشم حسن احسان نقاش
 گرچه بماند دژده نه تادم
 ناکل عاشقان پیر خصال
 از خجالت لب سحر را
 باش ای غم جان من تا مرگ
 ماه روی مرا بحال حسن
 میرسد از حلقه در بخیر در گوشت صد
 پرده پوشی در جهان از عیبتی خوشتر
 برآم دو زلف او ز پریشانی نیست
 حسن رخ تو باعث عشق ملایق فتا
 زاهد توئی و اگر زو کعب در دست
 باز است گرم ز سوز درون من
 هر چه حسن غم دل را بیا بخیر
 گوشت از دنیا گرفته ناکه از خفا صد
 روز و شب با چشم حیران چشمت این
 جی تو احوال دل اگر این است
 خال مشکین به گوشه چشمست
 چند چشم آن بت مغرور
 بهر بیا عشق در کویش
 بر حسن لطف تازه می باید
 هر دم به فتنا است چون بی تو دل
 یک جهان در آرزوی دشت افتاد
 مباد از عدم آید بهر دم مو خط
 در و دل بعد از فراق آن که یکیش

از غبار کوی جانان کرده تصویر است
 در دل یار مهربانی نیست
 یارم از ناز و نوحه ای نیست
 با تو بدایه همزبانی نیست
 که مرا حبس تو یار جانی نیست
 آه یک دژده مهربانی نیست
 خانه زندان خراب از مرگ محزون است
 سوزن عیبتی به از آینه اسلک است
 آشفته هند و عشق مسلمان نیست
 آینه تو موجب حیرانی من است
 سنگ ویریت من و پیشانی من است
 آباد کشور تو ز ویرانی من است
 ظالم چشم او غم پنهانی من است
 جالب قدر پنهان اندرین پیر نیست
 مهر و مگر مبتلا می عارض جانان نیست
 سخت دشوار صبر و تسکین است
 آه چین و نافه چین است
 آه دل بر دور پی دین است
 خاک فرسش است و خشت بلین است
 زانکه امیدوار ویرین است
 معشوق ندیدیم که عشاق طاعت
 بر سر کوی تو از نظر جاود است
 فتاد از بسکه بهر عاشور بهای شکر است
 نخل آه من نکرد خشک تا سیر است

نیست بر حالش گناهی جز جان را
 جان بلبانند قبری شور و گوی کف
 آنکه بی پرده و هم پرده شین است این
 آنکه خورشید رخ و ماه حسین است این
 آنکه در عین صفا غم و است غم
 گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ سرا
 شوخ و عیار و تم پیشه و آشتو جان
 شیخ از کعبه برآمد که به بیند مرید
 نیست مشتاق ترا کار زمین دنیا
 بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
 ندیده ام رخ ساقی مهنه و چشم
 عمرم همه بستی غفلت خراب فرت
 تردا منیم و آه به حرص و هوس
 آن چهره بر نور نمایان ز نقابت
 جانان در گوش تو ز گیسو بجا است
 تا کرد بران روی عرق ناک گاه
 در دل غم آن دلبری نوش دامت
 شب بی میر روی تو بود روز بقیه
 از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
 که دلم ترک دل از از مکان بر خاست
 خوش آنکه در سر او چشم بسته بچو حباب
 چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
 نشست بر دل من آغ جانکده ازین

آنکه همچون سمره در راه وفا فرموده
 دشمن جان است سحر قامت جوئی
 و آنکه هر جانی دهم گوشت گزین است
 آنکه فرش قدش عرش بیت این
 و آنکه چون ذره بخور رشید قرین است
 آنکه غارت گرجان و دل دین این
 آنکه موصوف باد صاف چنین است این
 دیدار و بزم گفت که این است این
 آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است
 آنکه پیوسته به بحر تو غمین است
 رسید در کف دستم پیاله دست است
 تصویر دوازندگی من بخواب فرت
 بر باد عمر یک دم ما چون حباب فرت
 لیکن ز خودی چشم تو در عید حجاب
 یا قطر آب است که پنهان بجا است
 فارغ حسن از رنگ گل بوی گل است
 خونتاج جگر خوردن ما شرب دامت
 بی مهر حال تو مرا صبح چو شام است
 کاهیدگی من چون گین باعث است
 که از لب دو جهان شور و آلمان برخاست
 دمی نشست و سبکتر ازین جهان بجا است
 غمش به سینه چو آه دل ز میان است
 چو از کنار من آن شک هوشان است

چشم آنکه جسن قدر تو شیدا می ست
 دو عالم ست بفراوان چون ناخوس
 حسن ز نامه جانان سید جان تن
 در دل چو یاد آن ملیر و کمان گذشت
 تا مبتلای آن بین تنگ گشته ام
 زندگی در غم بسر گردید و آهی بر رخا
 گرچه از سر تا پا در آتشم مانند گل
 تا بخاک آستان او حسن نشسته است
 دل نباشد آنکه دردی ان چشم انداخته است
 کوه کن می گفت با خسر و که در کسار عشق
 حسن ز غیرت آلوده دهنی مخروش
 عکس خضر تو در جاده شراب افتاده است
 بر می روی تو چشم من بچوب افتاده است
 زانهار زانول آنگاه من آگاه نیست
 پیش استاد ازل غیر از قدیرون او
 چو آفتاب ل خورشید سوز کن
 ز فتح الباب محروم ست زاهد
 دیجی بر ایهیک بعد ناز بهت یافت
 سر کشی های قومی کرد عظم در عالم
 شب که بگری بسر خنده نمانی سوز
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلا علیه
 ز بسکه سوز غم اندر دل کشیده است
 که آمد پیش جانان با قوت جان داده

نهال سر سبزی گرد باو حسرتی است
 هنوز آن بت بی رحم در خود آلوده است
 هوای بال کبوتر دم مسیحا می ست
 صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت
 آه و فغان ما حسن الا مکان گذشت
 کاروان طی کرد راه و گردای بر رخا
 از دل سوزانم اما دو آهی بر رخا
 همچو نقش پاز جای خویش گاهی بر رخا
 کمتر از سنگ ست گرجانی پیری شریف
 چشمه شیرین چشم من جز آب ترش است
 که بجز حسرت آمرزگار در جوش ست
 بر تو رمه اندرون آفتاب افتاده است
 کارین زان دجه در شب نجواب افتاده است
 سینه مانت پرستان کم ز بیت ایست
 در کتاب آفرینش مصرع و نحو است
 قرارگاه تو آخر به کج تاریک ست
 که او هر لحظه در فکر فتوح ست
 یک جهان خلق خدا بهر تماشا نیست
 سر برشته که بالای سنا نهامیت
 عکس دندان تو تا اوج شربا نیست
 بانسیم صبح تا اندر چمن بوی قوت
 که آفتاب قیامت شرار آتش است
 هیچ کس بی بهره از فیض روان افت

امید از لطف و از قهر تو بیم است
 حسن امید رحمت چون ندانم
 چون بد که تا یار ز من فاصله نیست
 او با من و من طاقت دیدار ندانم
 گردیدم بر لب زلف تو دل من
 یاریکه روی او نتوانم نگاه کرد
 در هر طرف که دیده کشایم ز فیض
 تحت بی رحم گلزار من است
 شکر ایند که کم که بعد از مرگ
 طرفدار نیست یار من که ز من
 چشم رحمت از دست عین خطا
 هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر
 ویران شدن لبش تو آبادی نیست
 از لب جانان سخنم آرزوست
 در سر و سوای روز زلفت کجا
 غنی صفت در غم آن گلبدن
 فصل بهار است به آن گلزار
 تلخ شد از گریه مرازند گ
 آرزو دوست بحسان و تم
 آن روز که چشم رخ او نظری شبت
 چون رفت نه خاک نه آرد و شش باد
 صدی و اجل در قفسی کرد اسیرش

دل من زین کشاکش باد و بیم است
 که نام کار ساز با رحیم است
 دشوار چنین آه و دگر مرسل نیست
 دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
 به تنهایی دیوانه جز این سلسله نیست
 با من قریب از برگ گردن تاده است
 تصویر یار در نظر من ستاده است
 خنده زن بردی نگار من است
 بر سر کوی او مزار من است
 بر کنار است و در کنار من است
 مردم از ار چشم یار من است
 صورت گرانل بچ صورت کشیده است
 آنکس که می ز ساق و مدت کشیده است
 بودن اسیر زلف تو آزادی نیست
 مرده ام و زیستنم آرزوست
 نافه مشک خست نم آرزوست
 چاک بدامان زد غم آرزوست
 خوردن می و چمن آرزوست
 خنده شیرین دهنم آرزوست
 زان حسن از جان و تنم آرزوست
 در سینه دل از مشوخی حسنش خطری است
 آنکس که دم مرگ دو مد فوج کرده است
 مرغی که دو صد ناز بباوند و پرور است

چون نیر قضا بر سرش آمد سپهر خمت
 از کبر در انجا که ز دنیا بل جهانم
 زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم
 مرا به عشق چه اقبال جاه و پیشیت
 چسبت و جوی وصال تو در شب بجز
 گذشت شام فراق و دمی صبحصال
 تو شاهدی و مراد ثبوت عوی عشق
 سزود که داغ حسن رفته رفته برگردد
 ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
 که دام عاشق شوریده در بلای هست
 لکن شکسته دل ارمای خدا ناکش
 بهر طرقت سر بسمل تپان بخون نیست
 کسیکه کار بسودایش او فزاید
 گردد که ز کشاکش نهار پاره شود
 نظر بنازد و غرور بیتان و گریکشا
 بیک نگاه ادا کرد بار عشاقان
 نشد بر لطف محبت حسن علاج پذیر
 چید مصیبت عجب بر سر منست
 عمریت سوختم بغم عشق و چون فلک
 چشم محبت من عبت در فکر بداری
 چون نباشد که باز از درون شری
 میرود پوشیده چشم خود را از جهان
 آسوده هر دلی که شود مبتلا در

آن شاه که خیل و خشم و ملک زری و خمت
 می گفت که عیسی منم آنکس که خرمی و خمت
 از عجز حسن نامیه بر خاک در می داشت
 که فوج غم لیس و آیات آه و در پیشیت
 بهر کجا که روم شمع آه و در پیشیت
 و داغ کوب داغ سیاه و در پیشیت
 ز هر دو چشم تر خود گواهد و در پیشیت
 که آمد آن رشک مله و در پیشیت
 چه دانی آنکه در آغوش دلبرای هست
 که باز بر در او شورهای ملی هست
 که آخر از پی این خانه که خدای هست
 بکوی بادیه عشق که بلای هست
 که موی بر زلفیت سیه بلای هست
 که عضو عضو کسی حمله و در بانی هست
 بهین در این دلد که خود خدای هست
 بهین که چشم بر من چرخش افکند
 و گریه از پی هر دو غم و دانی هست
 پنهان ز چشم دلبر من ز بر منست
 مستی شرر منور بجا کس منست
 خانه من بخیر از فیض ناداری شد
 جلوه گر آن شوخ در دلمان عیار شد
 بسکه در خلعت حسن ز دست از منست
 زنده هست هر یک که بمیرد بر ای منست

من چون جدای بجز شد مآشنای دوست
 اشک از دو چشمم یار پس قتل من چو
 بر دست عشق در بر غلوت نشین مرا
 شرح دیگر سیر تربت دیوانه عشق
 اگر کنی نسبت آن چشمم ز کس چو عجب
 بهمتت مرهم بر خیم دل نمی باید گرفت
 کسکه خون جگر خورده و لبم حیا خست
 نشستم یار ز من و در خوشگین بخت
 بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح
 نمی دادم چه در اندیشه اوست
 خوش است آن کس که در اندیشه اوست
 کس عاریت ز روی کسی نگذارد گرفت
 تا مرا آن غنچه لب ز ناز حریفی گفته است
 نیست در عالم کسی را طاقیت دیدار او
 زخم زرد و دل خود رساله باید خست
 و گرم جبر از آنکه خبر با درو کم است
 با عنایت سینه ام که گلی نیست غیر داغ
 باید ز غور بر صدق دل نگاه کرد
 بجز دمان و سیر زلف او بهر رسام
 فارغ گران شوخ زهر زربین است
 بر لب زغم بجز تو جان حسن آمد
 ساغر چشم ترا باده پرستی و گریست
 گریه است آرد و دست یه جیت عجب

خوابم فدای خویشتن اندر بقای دوست
 در خون بهایم این گهری بهایست
 جانی که از آسمان در زمین هیچ نام نیست
 زینت افزای تراز لاله صحرای نیست
 اکیه چشمان ترا به ره زینیا نیست
 باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت
 جمال شاه در لخواه را مشا به خست
 میسر حال لم زان شست زین جاست
 صدای خنده و آواز آفرین بخت
 که با عاشق خموشی پیشت اوست
 نشستن صبر زانو پیشت اوست
 بلب لبوام از دل من های بدو گرفت
 دل درون سینه پر خون چو گل شکفته است
 یار من ز نیجه روی خویشتن بهمتت
 رسول با کیش را حال باید خست
 کردم نظر بر آنکه نظر با درو کم است
 تخلیست او من که شر با درو کم است
 اندر صفای خویش گهر با درو کم است
 نشان ز مختصر نام از مطلق نیست
 در کیمیه و تاجانه همه جا گذراوست
 ز راه زنج پریده که آخر نظر اوست
 ساقی و شیشه و گهر محفل مستی و گریست
 پدید برضیا و گرو و دست تو دوستی و گریست

بجز این

جز علی کیست حسن تا ز کرم بکشاید
خبر از خسته حال من ترا نیست
شبنم ماه هست و روزم بی تو ساقی
به یمن در آید دل اگر چه شکست
از بس بجان راست هوا می آید
هر دم نباشد اینک به پیش خزان
بر باد هر دو لیکه نثار و هوا می آید
خود را کم از غلام شمار و به پیش او
یار به چه صورت است که از هیچ صورت
باروی کسی دعوی خوبی بنماید
تا نشان نداد که آن یار راست
آبی بصیرت می شمار و غافل از غش
تا بکنی کی دهم جان در سرم عشق
شکوه دوران سمرند با هم هر ماه
در آفاق از نام و نشان است
سرا و دراز نو کمر بار است و بهم
سرایا سرگذشت کشتگان است
غم روزی نباشد نیکو ان را
تا به صبح طالع اقامت در دل برآید
با شمع رخ یار من چشمه نمان
طغیان اشک را به مشوه گذار است
دل را به وصف هر سر نوحی چکار است
هر بار می آید دلش صفع می کند

عقد کای ترا بندش وستی و گریست
غم از پنج و ظلال من ترا نیست
خیز زین سال و ماه من ترا نیست
که نقش روی تو پیدا بلخت نیست
در خواب هم نمی رود از دل خیال نیست
عکسی فتاده است چشم ز خال نیست
آشفته هر سر که نشد با جمال نیست
یوسف اگر خواب به بند جمال نیست
نگرفت صورت از قلمت به مثال نیست
در مرده خوابان حسن آن وی نیست
لعل پیکان دل افکد راست
هر کجا آن دلبر هر جایی من حاضر است
که شیرین است لب خنجر دوست
بسکه مشهور حسن و اندر جهان دوست
حدیث آن میان نادر میان است
همین آه و هین مشور و فغان است
سنان و خنجر را بر زبان است
هما قانع به نیستی است
کعبه را بر فرق سگ حسرت این بخار است
به منزلی که ز خورشید و شمع نیست
در کوی عشق منتر لایبی سوار است
آشفته ام که یک سر و سیه هزار است
چاهم به فکر رفتن خود و نه یار است

آرام دو عالم بی زبانه عشق هست
 هر چند که حاکی بدن باست لیکن
 آگاه ز اسرار تو دیوانه عشق هست
 هر سینه محیط است ز اسرار محبت
 سیلی که کند گشتی گردون ته و بالا
 آن گلزار سر و قد و نو جوان کجا
 آن مو کجا و سبیل و ریاحان احسن
 ز صورتی که از انج بی هیچ صورت
 در حرم دل من جلوه نمایی دگر است
 مشکل من ز کسی حل نتوان گشت احسن
 بجای گیسو بر رخ سیمین ز بهر لعل
 شکوه بنو و مرا انج نگاهی های او
 چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق
 آنرا که هست تشنه دیدار احسن
 بیا برای خدا ای صنم تماشا کن
 زندگی باشد عزیز اما به بجزوستان
 میشود روشن ازین چاکر بیایم جوهر
 بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا
 چشم تو دگر جا دل بخون چه نایم
 عزم قتل عام میدار و دگر در دل احسن
 از زبان نشانه آشفته سمان احسن
 آشفته دل محبت سیه خانه بدو ششم
 زلف تو دام مرغ دل یک بهمان بود

رویت چنانی فارسی
 رویت چنانی فارسی
 رویت چنانی فارسی

بنیست فراغت که بوی راده عشق هست
 سر سبز درین مزرع احسن دانه عشق هست
 گنجینه دراز تو بوی راده عشق هست
 هر دل صدق گوهر یک دانه عشق هست
 سر بر زده از گریه مستانه عشق هست
 یارب عصای پیری مانا توان کجا
 آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجا
 بحیرت است گر آینه جایی حیرت نیست
 هست این خانه دگر خانه خدای گریه
 هست این عقد دگر عقد کشای دگر
 زانکه می باشد مناسب برای مانج
 دیده هر مردم بیمار را رفتار کج
 نیست بر لب آن بت مضرور افتاد
 با سلسبیل چشمه حیوان چاحتیاج
 بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
 گر بود چون خضر عمر جاودان چیست هیچ
 آفتابی هست پنهان زیر دامن خورشید
 میرسد یک قرص نان تا نخت نماند هیچ
 گوش تو دگر سوختم حرام چه شرح
 جامه پوشید است ایندم آن بت تو بخار
 سرگزشت کامل آن یار می باشد
 تازلف سیاه تو بلای سر من شد
 خال تو کار وانه صیبا دمی کند

به عشق غم و دلتان اند پر کار
 به صحرایی که از جا عاشق پیر بر خیزد
 حسن آن خیرت گلشن گنبد و سبزه
 بهند چشم تو دین بر دایمان کند
 بر دل خوشی ای ترک کمان برین
 رفت هوش از سر و صبر دل آرام جان
 آه این مشت غبار به هوای کولیش
 چشم خو خوار تو ای ترک بیک چشم
 تا سرو کار من افتاد حسن با غم عشق
 هرا که از سینه پرورد برود شد
 و عشق تو از عقل خرد و دشتم آزار
 بالای دوشمیکه چو صد دست ز ابرو
 جبهه گم آن گل غنا خزان بگذرد
 پیش ازین فرقی بنوازد بر جانان
 جسم را ابرو ز جان باشد
 هر چه باشد رضای او خوشتر
 هر کس که پیش آن بت عنای یاسد
 گردد و چو غنچه را گره کار با حسن
 چشم خون آلوده را اشک وین میکند
 گل ز شبنم تازه تر گردید و فصل بهار
 نیستم تنها من باده در شمع و فغان
 فرو زنده غم به این است که بود
 سویی اگر گشت سسینه نشین

چو پای در سفرد اریم بافی در حضر باشد
 صدای خیر مقدم از زبان غار بر خیزد
 به استقبال او زنگ از رخ گلزار بر خیزد
 دل شد از عشق تو سیدار و فغان
 خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند
 به غم بجز تو ای فتنه دران سوگند
 رفت بر باد بنجاک در جاتان سوگند
 بسمل کردم چون ریزی شرکان سوگند
 نیست دل جمع با آن زلف پریشان سوگند
 از بهر بنای غم عشق تو سستین شد
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد
 در صحیفه خسار کسی سوره زن شد
 گلستان از راه گم بلبلان گلشن شود
 از غبار مستی من و میان دیو شد
 از لکین عزت مکان یاسد
 من نگویم که این دآن باشد
 از خوشی گزشت به نرو خدا رسد
 که صبحدم ز گلشن کوشش صبا رسد
 در چرخ لاله شبنم کار و عن می کند
 آب بر آتش در چرخ کار دامن میکند
 علف ز بخریم فریاد و ستیون می کند
 صفحه به چرخ پیر و مراد است که بود
 روز گمزه بهر دست به چرخ است که بود

ندارد و ساقی گریه گریه با شیشه بسیار
و چشمش گردیده بگرد عالم از دود رنگی
عالم از نادانی خود می کند مساکل علم

و لبر من بر نی آید	آه امید بر نی آید
سکینه تمام را در چشم	اندوختن من بر نی آید
بر طفل شک غم دیده	غیر نیست بگری آید
کار عشق آن بت مؤثر	درد و دگر در نی آید

بیرون نشد ز خلوت کام و دین بان
نیست روزی که ز غم دیده من تر نشود
تا به نیم رخ آن زیبا حسن می خواهم
صاحب جنت بر نیایا عفتی می کند
و صد دیدار فردا بیا بیا می کند
نیست تاب زندگی نه طاقت آن حسن
بر فراز خویش همچون سبزه می ارد گیا
وقت خرم من ناکاشته رایجو اتم
تا زده دارد به میله می و چشم خفته ام
کستی کند دیدن او بهره و رش
خط از گردن گذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو در
گذرگاه می نگرود بر سر من
کجائی ای بهت هر جای من
از آن رخسار و گیسوی سید نام
ماه روی که دیده می آید

ما دم از چشم مست آه مست بوش طای
و ز بهمان جانی ندیدم کان بری بگریز
هر قدر زمین مانده صرف و ز فضل شود

از دل بر نی رفت در گوش	در قی شد خبر نمی آید
از قاشق خام خسار ش	کیست کاش چشم بر نی آید
تا توان لب بکشت غم	آه از سینه بر نی آید
هیچ تدبیر در وصال	احسن کار گری نمی آید

عزت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای شوره ام کشند گوهر نشود
جان برون از تن این بیدل و نظر نشود
و از اینجا می فشانند ز من اینجا می کند
یابی لشکین دل امرد ز فردا می کند
ز و تو بجز آن بر سر من جشم بر نی کند
ناقه لیلی عبت تکلیف با من می خورد
جز پیشانی ازین مزاج چه حاصل باشد
بهره و رزان شب که از دیدار او خواب
بچشم مردمان صاحب نظر شد
چه شام ستاین که پیدا از سحر شد
نشانتن اینک از خود بیخبر شد
سر من گر چه خاک بر گذر شد
بر اوجت مشقت خاکم در بدر شد
دیبا حسن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دودیکه بر سر آتش
 پیش صیاد من بسحر و ضنون
 در غم عشق مهر خسار
 چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
 جانی نه که خالی بود از عشق و هوش
 پیوسته بتان چشم بیالای تو دارند
 ز کبهای تو حرفی چون برآمد
 برآمد یار من از خیمه بیرون
 کجا چون صورت آفتاب دیگر
 چون خشم دید رفت از دست او هوش
 حسن تا دید سیلاب سر شکم
 آب نپسند و صد جانگر و زان افتاد
 در دل عاشق خیال کل شرکان را
 آه تیر دل بسته بجای نرسید
 بر سر کوی تو عمری دل شوریده من
 مردم از در غم بجز دلشده و دل نصیب
 یک سحر هم گلستان در او یارب
 جان ز تن رفت حسن ناله نالد بر زبان
 از سخن سازی و بان تنگ آن عجز بیان
 جلوه او تا حسن اندر دل خود دیده است
 نقش ریت بر دهن حیران من تصویر شد
 ای سرت گردم غیشان امجد را زان
 از روی مار خال سپهره سده شد

خط برویش دمیده می آید
 مرغ ولسا پریده می آید
 صبح دامن دریده می آید
 گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد
 جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد
 این طرفه سسی سر و که بادام شمر داد
 د و عالم از عدم بیرون برآمد
 تو کوئی ماه از گردون برآمد
 ز کاک قدرت بی چون برآمد
 زخم هر چند افلاطون برآمد
 فغان از سینه همچون برآمد
 هرگز این شیوه باشد راه در می کند
 کام زهر بار و کار نیست کنز می کند
 چون حنا خون جگر زرد و بیا نرسید
 ناله کرد و بگوش تو صدای نرسید
 استخوان شدن بجای و حای نرسید
 از پی غنچه دل باد صبا نرسید
 کاروان رفت مگر با بگ درانی نرسید
 با وجود نیستی دعوی هستی می کند
 زندگانی را بس در خود پرستی می کند
 کار این آینه از عکس تو صورت گیرند
 شست خاک بن به ایستد منگ شد
 ناکم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا بلبله گریخته اند آینه گشته
 دلم از تاب عشق ایسی مبتلا میگردد
 متن بنگویم با از آن قامت بالا رسیده
 و آرد چس بسینه دل تا لعل کند
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
 جانم بلب سید حسن از غم فراق
 قتلح که آن یار بامی آید
 یاز گریان بسیر تربت مای آید
 از درای محفل لیلی صدائی میرسد
 ناصح از چشم حقارت جسم زارم ز این
 تا خن غم بسینه چون تنز غم
 در چشم خولیش سرمه دنباله دار کن
 ز رویش خور و غلمان آفریدند
 ازان زلف سیاه و روی تابان
 چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
 ترا خسار چون آیین و دادند
 حسن آن غیرت حورو و پری را
 هر کسکه جا بگنج قناعت گرفته است
 صاحب دلائم ارگ زری بر لبی گفتند
 روشنند لان چو آینه از چشم دریا
 دارند از آفتاب قیامت کجا خطر
 باینده ایم بندگی او بجا سرور
 گشتگان عشق رقصان بر دیوار تو رفتند

در چشم من هر آینه حسنت در و پند شد
 پدای غم پند از سوز جگر سیاه میگردد
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسیده
 مارا چه سینه است که بیدل صد کند
 در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند
 جانان کند نگاه بجا لم خدا کند
 بادشاهی ز نفقه بگدا می آید
 بعد مردن پی بیمار دوا می آید
 هر که در او کسی ناله بجائی میرسد
 کز برای استخوان آخرهای میرسد
 یار و ابرو می یار می آید
 بیمار را خوش است که در کف عصا بود
 ز کولیش خلد و رضوان آفریدند
 بجا کم کفر و ایمان آفریدند
 مرا از بهر افغان آفریدند
 مرا از آن وجه حیران آفریدند
 ملک بر شکل انسان آفریدند
 از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد
 باید به بی کسی زد عائی مدو کنند
 پوشیده خویش را به قبا می بختند
 آنانکه جابجایی آن سر و قد کنند
 سازند که قبول حسن خواه رد کنند
 و رگدشتند از سر خود با و در کار تو اند

دل در بهلای خلوت جانانه میرود
 زاهد دیگر بفکر شکاری فعاده است
 دم سحر که دو چشم باشک باری بود
 تمام سینه بشکرانه تر زبان میرشد
 حسن گفت کسی بعد مرگ من اینم
 انتظار تو کسی دوش بر ای میگرد
 چشم فتافش که مشق دلربایی کند
 چشم حق بین گرتو میدار تیغ کن بد
 می شوم قربان آن طفل کسب و عید
 یاد کن مشکل کشار او پیش مشکل حسن
 بچرخد که باز امروز مارا
 چه از دنیا حسن را سر و دزدل
 یار یک در حریم دل من نشست کرد
 نظر که بر شکاف سینه که چو کمان را
 پشیمانم ازین بیکدل بنه گام تاشا
 دهد صد دگان را جان بجانی که در تن
 حسن کم فرصتی میدارد از بیمار دلیها
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید
 تصویر کسی بر دل به نشان پست نشن
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی
 جای در کوی تو آنکه از اینجا کردند
 زدم و دزدان و دم میبیکه زده قامت بشود
 بر غلامی قدیم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پری خانه میرود
 در کف گرفته سحر صد دانه میرود
 دعای وصل تخی در جناب یاری داد
 سحر چشم تیر من چه فیض جاری بود
 که در سندان فلان شاعر بهاری بود
 چون تخی دید ترا آه بر ای میگرد
 روزی مردم را سینه سر سخی میکند
 کان منم در کشور و لمان خدای میکند
 دست و پا خود ز خون من جانی میکند
 زانکه چون نام خود مشکل کشا میکند
 نگاهای بر بست دوشین افتاد
 به فکر خسر قد پشیمینه افتاد
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد
 که یار دل نشین تا از کد این آه می آید
 که هر ناز و ادا با در نظر دل خواهد آید
 ز غلغله صدای تم باذن الله می آید
 نگاه از چشم او بیرون از آن گاه می آید
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
 حقا که بر من را تنجاده چنین باید
 زنجیر همه ناله دیوانه چنین باید
 در وطن گاه ز غریب سلامت یافتند
 عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند
 پاکبازان حسن از روی کز است رفتند

ع
 سحر چشم تیر من
 چه فیض جاری بود

پر خن شد ز سو ز غم او چو فی و لم
 حسن بایست قتی و اودل گفت
 بوقت نزع بجز باد و خیزش یارب
 بیا که جان بلبست از غم فراق حسن
 ترسم که تا رسیدن او جان بلبست
 هر عضو عضو هست مناسب گزشت
 آهیکه نذر دم حسن اندر غم قدش
 جانان رساله که روان با رسول کرد
 غم ز آفتاب مشرق در حسن که جا
 فلک را مست عشق تو خمر میخانه میداند
 دل بیتاب من از دهن از آتش حسن
 حسن از سر کشی آن کس که سیور کن
 حسن بهر وفا پیش من احشامید
 چون کار من به تلخی جان کنان شد
 افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
 دمی ز فیض کشاید بروی غنچه دل
 هزار عقیقه در افتد حسن بکار کسی
 راحت دنیا و دین در دست او انداختند
 مطرب عشق بهر دل که کند و مسازد
 پیش این مرده دلان آه که بر سوزن
 مرده دل از لب و آب بقا میخاید
 دل گشته ام ای یار ترا میجوید
 هست سنگ ره او که بخت تخته به

تا یار دلتواز مرا آه نفس بود
 برو صلوٰه و ملک از پی سلام رسید
 دل مرا بغیم این و آن دگر میسند
 جز التفات بر احوال میمان میسند
 سویم روان ز ناز لب آهسته میشود
 آید عهد از ترا دوسته میشود
 موزون بجای مصرع جسته میشود
 در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
 در سایه حمایت این بچوئل کرد
 شفق را باد و خورشید را چانه میداند
 زبان شمع سرش ابله پروانه میداند
 دل صد چاک عاشق را بجای شایید
 سیاه چشی او تیره روز مردم کرد
 یارب بفرق من بت شیرین مثال باد
 غیر از در تو گنگ زبان رسول باد
 ز گلشن تو نسیمی که بار می بندد
 که دل بیای جهان چون انار می بندد
 وای بر آنکس که در ملک جهان زند
 همچو بی زندگی او بعد افغان گذرد
 همچو شمع نیست که بر گور غریبان گذرد
 دانه رسوخه هم نشو و خامی جوید
 کی بجز قلبه دگر قبله خامی جوید
 در دل خوشتن آنکس که ترا میجوید

می کشاید گرد غنچه و قلماسی چمن
 باغ برداغ در اینجا بهم آید بخت اند
 هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت
 پیر گردون همه شب تا بصر گاه حسن
 در نظر بود که خونماز نگاه تو شود
 بجوم بخیا لایزال زنده حسن بودم
 از در دلم ناله و افغان گله دارد
 گدازشته جان همه و دل بر بود
 کیما گذر کن بسیر من به خیر
 داری چه نراکت که بختیم دل مردم
 بینگام تماشای تو ای آینه خسار
 سیراب اگر دید حسن خشک باشد
 خبر وصل تو با بچو من می گویند
 قصه عشق من از مندا به حسن شب
 دهنست غنچه و خسار گل قاست سرو
 کس چو قمر نیست بفریاد و حجب پریل
 بر سر راه محبت من غربت زده را
 تنگ اینجا است حسن قافیه لایزال
 به غمزه کزان نرگس ستانه براید
 در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد
 غافل نشو از منفعت خاک نشین
 نماند در ایان سر کوی تو فرو
 حرفی اگر از در دل خویش بگویم

باغ و در باغ ندانم چه صبا می جوید
 جای خود صبر عیث و دل مای جوید
 که در اقلیم جهان ظل بهامی جوید
 شمع بگرفتگی بخت یار مرا می جوید
 روز مردم سید از چشم سیاه تو شود
 مردم بسیر کوشش تقدیر چنین باید
 و زخون جگر دیده گریان گله دارد
 این بشکرا و امید کند و آن گله دارد
 خاک نیت از گوشه دامان گله دارد
 پای تو ز نوک سیر مرغ کان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از خون من آن خنجر مرغ کان گله دارد
 مژده جهان بسیر مرده تن می گویند
 شمع و پروانه بهر آنچه می گویند
 بی سبب نیست ترا اگر چمن می گویند
 که ترا سر و قدی گلدان می گویند
 بیکس خسته می گویند طغی می گویند
 سخن هست که وصف دهنه می گویند
 مستیست که از گوشه میخانه براید
 از بقیه لیل هم پروانه براید
 در مرغ ز یکدانه و صد دانه براید
 آن کیست که با شوکت شما نه براید
 فرای حسن از لب میخانه براید

آن شد خدی بان چو جادو بر زم نوروزی کند
 و شب بچران آن سر بر سر میکسان
 چون یکیم زیر لحد یا نظر کرد
 گم کرده روح خانه و خود سوی زمین
 بزندگی بودم جای در بهشت اگر
 ناز با چشمیت ای زنگش نادانی بود
 موی او سر بایه آشفته سمانی بود
 گر چنین هندو چشمیت غایت بیان کند
 مگر ز خون جگر سدر راه گم و دست
 جلوه حسن همانا بر تو بر سو پست
 گوشتی که نیست بر فریاد زار جان
 جمع است همان ل که پریشان تو نیست
 هر چه با از در غم آن و بر پیدا و داد
 با صنوبر قاست من ایت چون نسبت ناز
 یکیک کردن بر خدا باید نه بر افعال پرش
 نفس انعام تو در ملک جهان ناکام
 حال شتاقان بودی انجمن و در جم
 تا جلوه گاه جانان شد دل نمی ناید
 دانه در مزرع امید خلق
 قانع از فکر دو عالم شد حسن
 جز او راست دین کی میتوان از حق
 حسن بخت خود ناز کم و بخت و هما
 آن را که درم نزع توئی بر سر زمین

از احوال

شترم شمش مو شان با داغ نوروزی کند
 کیست غیر از داغ دل یار که گشتوی کند
 اخصوس بر احوال من خاک لبس کرد
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد
 بخانه ام گذران طفل حوز را ده کند
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود
 روی او آینه دار و وجه چیرانی بود
 مردمان را کی تمنا می مسلمان بود
 که خون زدیده من جسته بر لبه آید
 بهر دیدار ز لیکن نظری می باید
 این چه پیر دین مگر دیوانه ام پند
 بیناست هر آن ز دیده که حیران تو ناید
 میکند پوسته دل با ناله و فریاد
 سر و سر بالا کشید و شد بجان شمشاد
 به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد
 از گرم داد او خواهم آن را که او میداد
 از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید
 گر فشانی خرم من حاصل بود
 آنکه با دلدار خود وصل بود
 مریدی را که رهبر زاهدی پیر میگردد
 مددگارم جناب شبر و شبیه سیکرد
 دشواری جان داد و نش آسایش

<p>آتش اندر آبله از آفتاب و آفتاب گل چه می خندد و بلبل چه غفانی دارد در نه چهره چشم که باشد دل و جانی دارد چشم بر و عده دیدار جهانی دارد نخل از روی او گردیده باشد ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد بچشم مهر و سر و بستر فراخ کند بر نخل امید من نه برگ برآمد آن یار لب ز ناز و عمرم بسازد بجان اندر منت می تو باشد که محو اندر تماشا می تو باشد گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد خدا کند که بیا لیم آن صدم باشد حسن او از کرده من شهر آفاق باشد هر قطره اشکم به شره در بخت شد لعل رخسار باز باغ جنت حور می آید حصار صفت چون از جا خود برآید مرا زاهد خدا از جلوه او یادی آید بخدا آرزو هر گس می جایی کرد</p>	<p>عکس خسار تو بر کس پیدا نگرفت بر زبان خار ندانم چه بیانی دارد غم یار است غرض زمین دل جان عاشق قسمتی کیست تماشا می کسی باید دید مهر کنگان بشه گردیده باشد بجان نشادم اگر برگ بر برگ من ز کس بفکر میان تو شد نزار حسن آن سر و روان تا که خزان برآمد ای وای ز محرومی دیدار خدایا خوش است آن دل که شنیدای تو باشد چه دارد طالع بیدار آن چشم بگوی او که رسیدن بعد الم باشد بوقت نزع که لب وقت یکسوی حسن می شود از ناله کردن ناخوش آگاه تا حسن بناگوش تو بادیده طرف شد که دم است آنکه خندان بارخ برآید برون آمدن با آه جان تو آن من چو سویی من خزان آن بت پیدا کرد زنده آن دم که لبش مرده تم را میکرد</p>
--	---

ردیف ذال چه

<p>به پیش آنکه بود لغت و حرام لذت خامام شعله شود بال سمن کاغذ نقطه گردید پسند و شده حجر کاغذ</p>	<p>حکال نیست بر او نعمت بهشتین اگر کنم سوز دل جوش رقص بر کاغذ چشم بدو در که در نامه دل سوختگان</p>
--	--

روایت راسی مصله

در جهان کردیم ترک یاری از بسیار یار
 میشو و حسن جبین از دیدن می برد
 ترک یاری میکند جان از تن بجایین
 دارد بهر جای این ناز و ادای می دگر
 و بال جان شود آخر تلاش بر گرد
 شد بچشم آن و دو ابروی بت عیار یار
 و در خود را از سیرت و آفتاب لعل دارد
 بسکه گردیدم زار اندیشه بد لعل
 باخت از شوم رخ گلگون او ادبک ملک
 کم نخی ابدش نغان و ناله جان کاین
 بسکه بر گزیده سراج نمان گشته اند
 بسکه نام ناول عشق چشم بجایین
 یک نظر غافل مباشر از انتظار آوین
 در جوی چشمی ای ز سر جان ورد
 بکمر من بست فریت از ناگسیبش مرا
 صدمه رسته از حسن جهان آری نیست
 ز امان از چشم حقارت بر تن عریان بین
 تا تو باشی جلوه گر از پرده در بزم سماع
 اعتبار ز بهر ایشان یکس میوه بشد
 با گروه ناتوان سرکش خیار و میوه
 طاقست بر خاست از گوشه نمیدانم
 کرد و چون بجنبش منضم مدار عمر

تا ترا کردیم با خود ای بت عیار یار
 آنکه باشد در جهان با مردم اخبار یار
 کرد و جاشاید حسن در مجلس اغیار یار
 هر س ز حسن روی او بیند تماشا دار
 مباحش گشته چو سیاه در غم اکسیر
 دشمن جان کرد پیر این دل ناچار چار
 قسمت منصور آخر کار شد زین اردار
 موی شرکان شد مرا بر دیده خونبار
 او فتاد از سوز عشقش و رد دل گفنا نا
 گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار
 از رگ جان جهان ست اندران ستیبار
 گشته ام چون موی شرکان از غم زار
 چشم خود بر شاه راه و عده یار دار
 دیده پید کن که بر ناید ز چشم کو کار
 بسکه گردیدم لبو الیش من کم زود زار
 او فتاد از آتش عشقت بجان فو نا
 دارم از خرقه سالوس چشم عور عا
 می کشد مطرب بدوش خولش از طنوب با
 ز ابدان هر چند خود را ساختند از زور
 می شود عاجز و چو آینه یکجا اموا
 تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور با
 آرام خواستن عبت از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حجاب
بگذرند حسن ز فکر تنگ که بعد مرگ
تا ریک بدی هر دو جهان در نظر خلق
بر تنگ دهن تو خرد راه بندوی
در وادی محشر حسن از گرمی بخوشد
آدمان سرور و ان از کبک خجسته قنار
چاکسای سپیده عاشقان بی نصیبست
سرنوشت ما که این بود کرد دیوانگی
می توانم دم زدن از سبزه نجاتی در جهان
آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار
می گفتم روزیکه از جور فلک آه و فغان
سنگ حسرت می نهد بر سینه خود کوه
با اینست بر سبکساران گران تر نشود

سیل فناست زیر بنای حصار
خوشتر سواهی این نبود یادگار
خورشید جمال تو منور نشدی اگر
خضر خط لبهای تو رهبر نشدی اگر
لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی اگر
بر نهال آرزوی ما رسید این بار
باز شد از خلوت دل برنج دلداد
مینمزم بر آستان آن پری خسار
بر فکر دل گذاری مرهم زنگار
غنچه گل از گره کبکباد در گلزار
گوش خود را می کند از جلیقه سکار
تا نهادم از جنون عشق در کسار
من نمی گویم حسن بر دوش و این بار

ردیف زای محجمه

رفته ام از خویش و در فکر می باشم هنوز
میرود عمرم غفلت که چه این می سپید
از محل نیستم بیرون بهنگام غضب
گرچه از روز از این سبزه نظر از حسن
یاز نزدیک است و از دیدار او دردم هنوز
رفتم از خود چون نظر آید رخ زیبای او
بچه عفتا کرده ام غزلت نشینی اختیار
گرچه در بلبلی من پیوسته جاد آید حسن
موی سر کردم سفید و دست راغ حسن

چون بطمی در هوای عالم بزم هنوز
مشت آبی میزند بر چشم چه خوابم هنوز
آتشم آما بر نگ اصل در آیم هنوز
لپشت خم از بار عصیان همچو محرم هنوز
نور بنیانی است در چشم من کورم هنوز
آه روز وصل به از یار مجورم هنوز
گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز
دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
روز روشن گشت می شود چراغ من هنوز

لاله زار داغ دل در هر طوت گل کرده است
 لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر
 کدآم جلوه فروز دست بی نقاب سرو
 بجای سرمه حسن در دو دیده تاخرا
 قی خورم خون تاب بلب نیست ایفانم شود
 گرچه دل صد چاک شد چون صبح در لیل
 آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
 بهره در تاگرد و از عکس رخ جانانه
 نیست با احسان کس نشند لاله اصیقا
 آهتاج کعبه مسجدی دار حسن
 چاک از جاده دارد سینه هامون هنوز
 کمر در دم چاره در دم بیت عیشش
 گرد و زاشک تخم امل بید رنگ سبز
 به رنگ غنچه ساخت دمان نگار را
 تا قامتش نشان دهد از طوبی هشت
 رفتن نداد لذت از ارش از درون
 بسختی غم تو دل زار محرم است

گلزار من نمی آید سباز من هنوز
 به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز
 برید رنگ ز رخسار آفتاب امروز
 کشیم خاک ره آل بو تراب امروز
 داغ بردن ارم و چون لاله خند ارم هنوز
 مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز
 زندگانی میرو و چون شمع در شعله گداز
 پاک کن آینه دل را ز رنگ حرم از
 باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز
 می گذارد آنکه در محراب ابرویش نما
 نیست بیرون از دل و اقامت همچون هنوز
 هست ازین غیرت ندان از غم فدا شود
 مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز
 خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
 در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز
 مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

رولیف سیمین مملک

بی تو سرگردانم چند آنکه گزینت بس
 کرد تا بخود دو عالم را بیک شکران زن
 زو نمودست مرا جلوه نمایی که میسر
 مردمان چشمم براه اندون از سبب چشم
 کجائی سیل اشک اندر من و یاد
 حصن تلخ است بر من جان شیرین

بجوش ز داز گریه ام سی که همچون گفت
 باو و چشمم جاد و او سحر و افسون گفت
 عشق بالایی کس را نکینت بلای که پس
 دیده ام جلوه فرخنده لقائی که میسر
 شدست این مشقت گل یوا افسون
 نیاید آن شکر گفت از افسون

دو چمن از زبان غنچه خسار
محل لیلے دگر حاجت ندارد و با جرس
کاروان محنت دل را رحم نماند بر پیش
غافل از احوال نامی گفت یار اشوب
آز بس اسیر عشق تو مرغان دل شنید
درد احسن که مرغ دل با به میکس

ذکر یارے شنیده ام که سپرس
کزدل شوریده مجنون لبست آنجا
گرچه افغان می کند و هر قدم بر پا
هست در افغان لکس دین یار
تنگ ست جای ناله و فریاد و قفس
جان میدد غفلت صیاد و قفس

روایف شین معجمه

چگونه شیخ براید ز آستانه خویش
ز بسکه حب وطن دارم دلهوای سفر
توئی کریم تر میبدا برات بزرگان
نشسته پوشیده آخر عشق او در جبینم این
ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطرب
جا با بادی بکن یا ساکن ویرانه باش
نیست اسی شیخ و بزمین کار غیر از یاد
سینه ام شد چون صدق اندست بیل و کلاه
نیست غیر از عشق در عالم حصول نه
کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام نه
بلائی جان ما گردید بر ناز و ادای او
مگویند و دو چشم من پرست یار راز اهر
من نیگویم که صوفی باش یا مجنون باش
می توان سر رشته یاری بخوانی این
ای حسن غافل از احسن نهان خود
گره زو بر زبان طوطی شرم لطف گفتار
بنور شمع چون فانوس تنگ میکند روشن

چو مرغ قبله نما شد اسیر خانه خویش
چو موج بحر غریبم درون خانه خویش
عطا کن آنچه مرا بیدار خزانده خویش
چه سان دارد کسی بر شست غرضش از این
لیکن آسوده نشیند چو خیز و از کاران
هر کجا باشی عشق آن پری یوانه باش
خواه اندر کعبه باش و خواه در تجماده باش
گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش
شمع روی هر کجا بینی حسن یوانه باش
که بر پیچیده است از صوفت خمار خویش
بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش
که جای پوسته میدارند در محراب ابرویش
هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش
خواه با تسبیح باش و خواه باز ناز باش
همچو چشم دلبران در عشق خود بجای باش
ز پاهن شست کبک از حیرت انداز رفتار
نگنجد زیر گیسو دل جلوه خویش در خنک

<p>دیده ام از لب که گردیدست پائل منش قرا هنوز خبر نیست زین فغان خرویش بر طبع خدا و احسن شکر خدا کن دل که در زلف بارش گزشتش آنکه او بخت زلف بر عارض جلوه دوست هر طرف لیکن باز در حسرت بن گوشه بگذارد دوستان چندی گر بپرسد که کیست این بیجان کین حسن هست بیکس بی یار</p>	<p>باشد از تارنگا هم رشت پیراهنش رهنه بدایع دل مابد آریش گوش شاگردن از حق اوستاد فراموش می کشد شانه از لبش یاد دارم ز شام تا سحرش توان دید چشمش بصرش آب گردید در صورت گرش بعد مردن مرا بر گذرش بدید از نشان من خبرش بوصیت نهاده ام بدش</p>
--	--

ردیف صادقانه

<p>طبع بگذارد از سر کن بدش گش خون کرد و از حسرت گمی آب حسن خواهم و گر یک بوشه ان لب توجه آنکه چه صاحب لال بود در میان نشاط خاطر ای ترک میشو اندم بدون کعبه کوی قومی سوزد حسن</p>	<p>که رسوا می نماید در بدش بود در دل که از لعل و گهرش نگردد و مور را کم از شکرش ز خود برآمده در لاسکان بود در میان که پیش چشم تو سر برسان شد در میان بسان قبله نما در جهان بود در میان</p>
--	--

ردیف ضایع

<p>برم همیشه دو صد بار پیش یار غرض حسن بدولت دنیا غرض نیارم دل ز دستم برد گفتم آه این حسرت منته بر گردنم بگذارد و گذارد سرم ساقیا کیفیت صبا نمیدانم که چیست زهی فروغ جالت که در گریبانها</p>	<p>که اوستاد بان جنیرض هزار غرض و گر مراست چه با لیل روزگار غرض خنده ز دآن شوخ و ز ادین چشم غرض می دهم یک زخم شبت ترا جان غرض سید هند از دست لغد هوشندان غرض نهفته اند ز سرم تو هوشان غرض</p>
--	---

گدازم در دو الهام انشیکان عارض	بجشن عارض لخواه احسن مارا
رویف طای مطبقه	
نشاندم دیده جای مسخره نمودم لخت دل ملفوف خط کای حسن ز مکتب آوازه چنگ بر لب	بچشم دیدن رخسار جانان کنم معلوم تاحال در بزم در حسن طرب معلم دار و بندوق صبا
رویف طای معجمه	
جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ دل از وصال تو سمر و گشت جان محظوظ حسن بیاد بتان است جاودان محظوظ رسید انیدم بلای ناگهان سرخدا و گرگون می شود جان من مضطرب دل دین مرا با داورین کشور خدا	براه عشق تو دل مضطرب و روان محظوظ تو آمدی و برون شد غم از درون ندارد از غم دنیا و دین سر و کار کشید آن ترک هر قتل من بجز خدا حافظ ز در و دوی یاری که نزد یکم نمی آید بدنیامی فریبش کافر کیش هر است
رویف عین ممله	
شد کمال من رین مجلس و بال سحر شمع اشکباران است با سوز و گداز و آه شمع جلوه کسان میکند در در و بیت اندیش استین تر شد ز آب چشمم گریانم چرخ شریت دینار باید مهر بیا طمع بشکفتگی غنچه امید از خار طمع هر که دار و چون گس بر سفر با کله طمع بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع از آنش است روسته و دوان شمع	حاصل از روشن دل گیر نشد ز اشک طمع بی تو به شب تا سحر دار غم جانگاه شمع ندید بر شمشیر من از صید برون بود و این آن ماه رواند بدست من بنوع نیست نافع هیچ دار و بی باز طمع گرچه سیرالیش کند از آید می خوشن هر دو دست خود حسرت ساید و بر نشود آپاره تو لاف زو از روسته مگر گل می کند سوز بخت فروغ دل
رویف عین معجمه	
بر مزار عمری کند روشن سپان مروان	آخر آن تا قبر بان شد مهران بجان

می نماید در نظر ما همچو ماه آسمان بی تو تنها نیست برگردن جان داغ طرفداری کرده ام پیداکه با این کرم عاشق بی خانمان خوش می رود در راه بود از دغ غل اندرین باغ شود گل بر تو راز گلشن ارا خور و سبیل ز حسرت پیچ و تان حسن در ذکر او مرغ سختر	بر سر بام تو بشما چون شود و پند بزمین هم لاله میدارد بدن جانکاه داغ در خنکو نیست و ز کام و زبان از رخ مسکین ز بیم رهنان دارد فرغ ز دو و آه سبیل اندرین باغ اگر سازی تا بل اندرین باغ که بکشاد دست کا کل اندرین باغ گلنده شور غل اندرین باغ
---	---

ردیف فا

ای خیمه از جمالت تو زنگار پیوست از بندگی تو ان شد هر نفس زده ماه تمام یک طرف آن رویک طرف کیسو نه از نافه و کیسو د زلف او کیسو نه مال طوبی و کیسو سی قدش افتاد کار دل بکشاکش سو بمو بلبل یک طرف بغمت های هو کند آگه نه چنانکه حسن از تو آگه ست عکس آن خورشیدی با چو افتد بر صند می فزاید تمیمت شاعر شعر آید آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر جز بگ مار سیاهی که او فتد در چاه بر انداز دل صد چاک دود آه من رسیدی سویی ما کردی زهی لطف	سودا فی خیالات چشم سیاه شد از ظلامی آخر بر آوج جا به شبهای تاریک طرف آن سوی یک طرف آن چشم یک طرف همه هو یک طرف خلو برین بیک طرف آن کو یک طرف زلفش بیک طرف کشد ابرو یک طرف سازد باغ فاخه کو کو یک طرف هر سو نگاه تو لطف ابرو یک طرف جای گوهری تو ان شد لعل پیدا و صند آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صند کی خبر دار حسن از تمیمت گوهر صند فتاد از سر آن یار بر زخندان لطف چاک شانه حسن چون تو نمایان لطف تو شاهی برگرد کردی زهی لطف
---	--

دل بیمار را ای جان عیسه	ز گفتار من دو اکردی زهی لطف
چنین بنیاد گو یا از لطف	تو مشت خاک را کردی زهی لطف
حسن از لطف دیدار بر من	نظر سوی خدا کردی زهی لطف

ردیف قاف

قطر های اشک باشد گوهر عیان عشق	پارهای دل بود یا قوت لعل عاشق
آنکه خواهد بازی طفله اند و میدان عشق	از سر خود گوئی همسان و بی چوگان عشق
زلف او سر نامه باشد کتاب حسن	نداره ما بود بسم الله قرآن عشق
نیست اینجا طاقت مردن تا بختین	هست صحای قیامت ای حسن میدان عشق

ردیف کاف فارسی

تجارت کی نشینم زاهد اتنگ	ز پایم لنگ و نی ملک خدا تنگ
نشست آن دل نواز اندر گنج	بتار ساز مطرب چون صد اتنگ
ناصح و عشق میدارم نام و ننگ	بستم از بند و نصیحت من زنگ
رفت تا آن دلبر مینوشت از بزم طرب	میزند مطرب ز حضرت بر زمین جنگ
دید چون زاهد ترا در بزم می قصان	دور شد ز اینده دل از صدای ننگ
بسکه مرغوب بتان سبز رنگ افتاده است	آبروی می ببرد از در دیار ننگ
سنگ آفر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است	گرچه باشد در تراند با گهر هم سنگ
بار قریب جنگجو از من نیاید آشته	صلح می باید بجای صلح و جای جنگ
همچو مضمونی مراد دل نمی گنجد حسن	بسکه گردیدم بو صفایان جنگ
ناصح سر اشد ست دل از نام و ننگ	کردم عشق صلح تو بکشا بجنگ جنگ
ساقی اگر شراب بود سبزه گوهر باش	دارم بزم با ده من از ذوق ننگ
دیوانه دارم و رم اندر ساری ای او	تا بر سر من افکند آن شوخ شنگ
هر چند خط سبز و در گرد عارضت	کی افکند بجه آینه رنگ رنگ
عشق تو کی گدازد دل بویوس کند	شهباز بر گیس چو کشاید بجنگ جنگ
کردم از آن کناره و باز آمدم به خند	بگرفت در کنار حسن گرد ننگ

چشم چاود و لیس چاود و خنجر انداخته خنده می آید مرا اندم که از بهر فتوح	می کند از بهر زخم او بمش پیر جنگ با مریدان می نماید زاهد بی چنینک
---	--

رویف کاف تازی

شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی زبید ز اجز خاکسار کس از درد عشق تو آگه نساختم کردش خبر جو آه ز بیماری غمت	نباشد در رهش خالی جز این خاک چه صورت های زیبا ساختن خاک پس از مردن شوی زیر زمین خاک سرشت ما چه کرد ایند ازین خاک فریاد را که گفت و چگونه شنید شک مضطرب برای پریش تالم سید شک
--	---

کاف دایم لایم

بسکه دار و خجالت از خساره آن یار جلوه گاه آن بمن بود جسم زار عاشق می نماید در چمن پیش قدم خسار او و غمت باشد جگر خون میگذارد و سحر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنام شک چون خورشید عمارت حسن نا اندرین بستان مجید عزیز بر و بهار به شانی نیست دل شکسته من چون پس نهاده است تا آنکه هر دم است مرا یاد و غل از مینده نازک کفر بدین تو زاهد بگرفت چشم میکش جانان من	بعد سالی می نماید روی خود دیکوار گل می کند این از پنهان از زبان گل شاخ گل نبض لب و لبستر سیر گل مرهم کافور شبنم بر تن انگار گل دهانش تنگ تر از چشم لعل چو بینی جانب دهل از تامل قدم زد هر که در راه او تو گل پریشانی نصیب شد چو سنبل به بچم شود آن قطره که شد وصل هنوز ایلی ما غافل است و مجل دارد سیح را دل بیمار و غل داری تو سحر و کف و دنا و غل ز انسانکه شیشه مردم میخوار و غل
--	---

بمست آن دشمن جان را خبر از یاری دل
 تو دلداری اغیار و من و زاری دل
 از در خویش گران شمع خزان گذرد
 عشق است و زاری من فدا و کاد
 اغفلت است مشکوه دوری اگر کنم
 ببردن زکوی عشق نیارم قدم نهاد
 اکنون بسینه نیست بجز موج غم و گهر
 گیرند گشتگان تو کی ملک و جهان
 ترسم دل تو نیز شود خون زرد و غم
 سازنده هر کار جهان بر مرقم است
 بی یار خدا گشت حسن عمر تو آخر
 آن رشک نو بهار رود چون سبزی گل
 شبنم نباشد آنکه ز اوراق و چله
 زاندم کیوی کلبه با صبا شنید
 خونیکه می چکد حسن از چشم غم لب

آه بر باد بهرفت هوا داری دل
 تو و خوشخواری عشا آن و من خواری دل
 بر زمینش برسد پای ز بسیار می دل
 دل در غم از برای من بین بر کول
 جا کرده است و لبر باد و سر می دل
 افتاد رشته از سر زلفت بیانی دل
 سیلاب عشق بخت سحر سحر بیانی دل
 جز دولت وصال تو در خونهای دل
 از احسن پسران گریه احرامی دل
 در کار خود از یار می پندار نیانی دل
 خوش نیست از و این همه کید و نانی دل
 هر سبغی شود عرق شرم و دی گل
 بر خاک بخت شرم بخت انری گل
 بر او مید بد بسحر گاه ای گل
 گل می کند ز خاطر از آرزوی گل

روایت میهم

زمین و آسمان را جلوه گاه یاری میهم
 کسی در دست دارد و کس ندارد و گریه
 کسی در غمت کفر ستانده شدی یاری میهم
 زهی بازی گر بها کرده ایجا و دور عالم
 چون ز سن چشم کشا اندرین گشتن نشان
 چو بلبل مجسمه ایانان بگشت چمن میهم
 چه می پرسی رسن احوال صحبت افراز

وجود و ذره و جور شد زان خساری میهم
 بمداشته الفت بآن دلداری میهم
 ای اهل من ای صفت خساری میهم
 ترا هر جا برنگی گیر ای دلداری میهم
 ح زانان گل در نیچو بهر غار میهم
 چو آمد با صبا یوی کسی از خوشی میهم
 چو آمد و نظر رخسار او از خوشی میهم

بر پستیان دزگار و تیره روز و خانه برود
 ز لبس لبریز خون شد چشم گریانی که در آن
 نه آردین کار دارم نه دنیا کام میخوام
 من از چشم و دهان آن شکر لک میخوام
 بنی خواهم حسن از خضر آب چشمه چو آن
 گفت جانان در دو عالم کز نظر چشم
 گفتش خواهم برای دیده خود تو تیا
 گفت آن خورشید روز از سوز چشم
 گفت یار من کین بیماری عیش
 گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
 گفت جانان ای حسن آستان بیا
 زگره یاست چو زگره سفید دیده
 گذشت عمر عصیان و زبردانش
 ز روی صدق عقیدت سربازین
 چه باید بجهت صدق آن همچون ابدان کعب
 و رام او فتادم و فریادمی کنم
 گردیده تو از من دیوانه چون پر
 تو اختر اعجاز و ادبی کنی و من
 چون صدق بر چند دگر سر نداشتی
 بود و کلرنگ بی لعل لب جان بخش
 نیستی گاه از راز دل آگاه و من
 درستان و فقریهامی حسن آن
 چون گمین لعل را بدجو برین هیچ کام
 یک جهان سپید شد چشمه اندیشه

ز حسرت موی بر خود چو زلفیاری بزم
 رگ یا قوت گردیدست شرکائی که مژگانم
 ترا من ای بت مغرور با خود را میخوام
 ز دوکان جمالشن بسته و با دام میخوام
 ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخوام
 گفت بگر جلوه ما سر بسر گفت چشم
 گفت مشت خاک پای بابر گفت چشم
 گریه کن از شام تا وقت سر گفت چشم
 از نگاه جان فزای من گفت چشم
 قطر های اشک راستی شکر چشم
 هر سحر جارب از شرکان تر گفت چشم
 هنوز چشم برای که داشتیم دارم
 هنوز چشم نیای که داشتیم دارم
 آستانه و شاهی که داشتیم دارم
 که تبیح خدا داد از گره دارد هر شتم
 اظهار در درخوش بصادمی کنم
 عمری هست ای پری که ترا میدی کنم
 عجز و نیاز پیش تو ای بادی کنم
 جلوه فرما در دل ست آن گوهر یکدانه
 گشت چون تخیال خون مرده در پناه
 شمع پنهان هست در بال پر پرده ام
 ای حسن دیگر چه می بینی که در این
 از سیاحتی درین عالم بر آورده ام
 از من لب تشنه همی سبای کوفه سلاه

زگرید دیده من شد سفید و ماند اسیر
 در بند آواره که سرگشته خود را کرده ام
 آه یارب حال من آنجا نه خورده ام
 هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان
 نیستم تنها بحسن آن هنرم باطل حسن
 جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم
 کامیاب از وصل او گردید آن سان گفتم
 دل نشید تا گشت حسن آن کار خود پرست
 چشمم کم منگر جسم فاسد آن را
 شفیع هر دو جهان است احمد مختار
 ز چشمم می پرست یارستم
 ندارم کار با مینا و ساغر
 خبر از حال خود نگذارم
 بنم آگاه از کیفیت می
 بسودای رخ مشکون جانان
 آگاه اندر کس و گویم درم و در سونات
 تا تو داری رحم بر بال من ناکام
 خشک شد از تاب برق آفتاب اندر رخا
 هیچ قدر خفته مغرور کم نمیگرد و بزم
 چیست با او لبسته چشمان پنهانی ترا
 پیکر با شد ز سرودی و زلف او سپید
 انصاف از این نسبت باطل کجا
 گم شود از کیفی و یارم شرب

چو مرغ حبشه نگاهم با شنیده چشم
 تا ترا ای یار هر جائی تماشا کرده ام
 عمر خود ضائع بخواب غفلت اینجا کرده ام
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدار دیده ام
 عاشق ز خسار ز بیابانش خوار دیده ام
 بر سر هر ذره خورشید درختان یافتم
 خاک گردیدم بر او یار و دامان یافتم
 سجده گاه خویش محراب گریان یافتم
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم
 ترا بر وز قیامت حسن جم باک چیم
 بیاد نرگس میخوارستم
 دام اندر خیال یارستم
 ز دیدار کس بسیارستم
 به بوی خانه خمارستم
 حسن در کوچه و بازارستم
 جستجوی یار هر جائی بهر جا گفتم
 میکند از خاطر من بیشتر آرامم
 میزند موج از سر شک اندرین ایامم
 گم نباشد در تواضع کس ز عقل خامم
 میزند کوران به چشمت با دامم
 با بریت کرده است از بار و حسابم
 میشود میوه های بخت شاخ خامم
 کی دیگر کردن ترا ندانم بر جام جم

باز گلستان درت کز باغ جنت بهتر
 کی بزم نگین باشد در گره کار دلم
 جوهر عشق از دقایق گیران خوشتر
 یارب این کیدل که دارم چون آن کجتر
 بای چشم او حسن تا در دل بایب
 جستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
 آن نور که مثنوی بس بطور نظر کرد
 گر همه از در عشق آه کماهی کرده ام
 از سر شک پیه گریان داغ خوشین
 در دیار مصر عشق آن عزیز و جهان
 تا نظر افتاد بر خسار آتش بزم گاه
 چون صبا مشتاق بر گلزار و گلها میتم
 تا گدای کوی آن سلطان گشتیم
 گرچه صد چاک در جگر دارم
 چشم دارم که یک نگاه کند
 چه کنم وقت گریه شور و فغان
 نیست اورا خبر ز ناله من
 گر زنده تیغ هیچ دم نز غم
 در غم آن نگار آفت جان
 مهر و دیدار مهر خسار
 بر وطن گاه دل میند حسن
 چه کنم ناله و فغان چه کنم
 در دلبید و صبر کم دارم

کاش آید در مشام ماصباح و شام شام
 چون کشاید در سخنگویی بت گفتم غم
 چشم عاشق کی شود از غیرت شام
 بی تو هر دم میدرد از چار سو پیغام غم
 چون غزال وحشی از جان سیکند آلام
 رفتم بخود تا قد و لجه تو دیدیم
 در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم
 تحت دل را در محیط اشک ماهی کرده ام
 هر کسی آید از من تا بامی کرده ام
 همچو یوسف از غلامی بادشاهی کرده ام
 زنگ وی خود ز در عشق گاهی کرده ام
 من هوا دار تو هستم باد پیامیستم
 در هوا می شمت و اقبال دنیا میتم
 آه فریاد من اثر دارم
 بر دو چشمان او نظر دارم
 یار نازک و مانع تر دارم
 خوب از آن سحت دل خبر دارم
 بسکه زان جنگجو خطم دارم
 سینه پر خون و چشم تر دارم
 چشمم هر چه بود که محرم دارم
 پیش پا بنزل سفر دارم
 نیست تایش اندران چه کنم
 نغمه ناله و فغان چه کنم

نیست آن یارِ گلشن از بمن
 برود چشمم ترم نگاشته کن
 یار از من فراق سحر جویه
 بنود بیش منه کم از تقدر
 خضر ماندست بیکس و تنها
 گزینش دل خیال آن قدو بالا کم
 ناله می خواهم عشق آن قدو بالا کم
 نیست غیر از بیکس همراه بر جانم
 تو شسته راه فنا بگو نشد حاصل مرا
 تا نیاید در نظر آن ابرو پیوسته ام
 بر تو احوال دل بیان چه کنم
 کرد و پهلوتی ز من آن ماه
 گرچه تاثیر نیست در فریاد
 نیست در دست ز او راه مرا
 گر نساوم فغان و ناله حسن
 آتشب اندر بار آتش می دیدم
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر
 راه بر خواجه ایچو سانه زردانی نشا
 هسته جو کیست یار عاشق شود دیده
 نیست از فرمان رواج حسن و جو
 دامن آنماه روز در دست گاهی دیده ام
 ابرو چون ماه نورانی چو بانی دیده ام
 می نمای چون چراغ کشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم
 غم بجز ترابیان چه کنم
 جستجوی وصال آن چه کنم
 باز تیر این و آن چه کنم
 ای حسن عجب جوادان چه کنم
 بر زمین نبسته سیر عالم بالا کم
 از زمین تا عالم بالا و بالا کم
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
 بی نصیب از فرع عالم در یفا میروم
 من بجز آب گریبان سرفروزی پیوسته ام
 فرصت نیست از فغان چه کنم
 بر سر افتاد آسمان چه کنم
 میرسد آه بر زبان چه کنم
 قصد غربت ازین جهان چه کنم
 من بیمار و ناتوان چه کنم
 کوکب بدای خود پراوج جایی دیده ام
 آتشین روی ز فیض و بهایی دیده ام
 بی نشان اندر ساری یار باری دیده ام
 نزد بان بام حرج از دیده دیده ام
 بر سر آونک دلماباد شاهی دیده ام
 اینقدر در طالع خود دستگاری دیده ام
 بود سالی چند این فرخنده ای دیده ام
 طرفه در صومای لور و زیبا باری دیده ام

من ز فیض طالع بیدار خودمستجاب
 اگر خنجر آتینه اسن نظاره کنم
 شبی که ذکر تو ای یار ماه پاره کنم
 چسان رود بوس او زبان دلگیر
 کجا در دست شود کار من ز تدمیرم
 با اختیار تو نیک بدر میشت هست
 بخاک و خون و جهان را فلکند و میگوید
 در دل عارف چنان پوشیده ماند راز
 آخرین شیخ و برهن در گره انداختند
 نیست گوش حق نبوش اندر جهان وید
 حسن خسار کسی آنچه شنیدیم دیدم
 گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود
 کرد سوی من ناچیز حسن تیر نگاه
 هر چند که چون موضعیم بنظر نا
 دی گفت مرایار که در او وفایم
 قدم درین چه میداری از سر خاکم
 بعشق آن صدمه ناپذیرم تا کجا هر دم
 پرست از دایع رنگارنگ جسم نزارم
 حریفان خست بر لبند از دلت نامم فل
 بستی زلف خطت منت جان غمناکم
 چه بامن بدگمان افتاد آن بی رحم صیادم
 چو بالای قدش کردم نظر خاک غشفتش
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خزان

خولشتن را کشته ریتغ گلایه میدام
 بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
 شمار دانه تسبیح از ستاره کنم
 که چون حساب بروی هواست تعمیر
 نوشته اند بکاک شکسته تقدیرم
 تو نقشندی و من نقش خاک تقدیرم
 هنوز نشسته خون کسی ست شمشیرم
 کاندرون تخم پیمان شاخ و برگ با دم
 همچو کار خویش کار سجد و زنا دم
 نغمه منصور میدارد در و دیوار سم
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدیم دیدم
 فیض گفتار کس آنچه شنیدیم دیدم
 خلق و اطوار کس آنچه شنیدیم دیدم
 میخوای اگر ملک سلیمان بتو بخشم
 گر خاک شوی گوشه دامان بتو بخشم
 برین امیر تر خاک آستان شد ام
 فغان بر خیز و از هر استخوان مانند افغان
 بگلزار غم جانان خزانان همچو طایفم
 رسید هر چند آوازی حسن و گوش از گوشم
 سوز که سبیل بجان بر وید از خاکم
 که هر دم در نفس لیکن ننگ داند از دم
 فغان ای دوستان من که زنا لا یتنا
 که چون شمع هر سوختن کرد و نایابم

بخوبی فرد هر بخت در چشم خنکویان
 در چشم محراب برایش عبادت می کنم
 دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
 در عشق تور ساینده برین مرتبه ام
 توبه کردم ز می و ساقی بد بوش دیگر
 از ازل شد عاشق الشرف و جانم
 شد غبار هستی من پرده دیدار دوست
 چشم رحمت بسکه میدارم حسن زکا
 خیال عارض جانان چشمم تر بستم
 کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو
 نمود در دوسر من زیاده ای و اعظ
 نه بستم از سخن دل پسند لهما را
 بخاطر هم میگویند منیر صد معنون
 یارب احوال دل کرا گویم
 دامن آلوده کرده از خونم
 تا کجا در هوا می گزونی
 در چین زار کوه سبز خندان
 راه سوخته خودم چراند
 نیست خالی ز بوی پیر همت
 بگذر که کاش بر سرم که ترا
 عذر عصیانم از کرم بپذیر
 سرخرویم حسن بچشم نگار
 بیکدل دلربا و صد دل بچه دلربا

حسن بجا نباشد ناز طرب خنک اوام
 سبزه پیش قبله از صدق ازلت میکنم
 پرده پوشیها من از روی سبایت میکنم
 که بجای نشود شرح غم بکشمه ام
 می کشد دست بصد صلیه سوخته طلم
 طوق مادر از چون قمر لیت اندر گردنم
 مشقت خاکم تارود بر باد با خود دشنم
 شرم عصیان می کند اگر یاتر دشنم
 کشادم از رخ او پرده و نظر بستم
 بروی خلق در خوشی او چه بستم
 عمامه کپی دفع در سر بستم
 زبان طعن حسودان بگش بستم
 حسن بوجه میانش عبت نکردم
 چاره در خود کجا جویم
 باش کنز آب چشمم تر شویم
 باغ دریاغ چون صبا بوییم
 خوار تر از گیاه خود رویم
 گرنه آنم که بگذر که سویم
 هر گل و غنچه که می بوییم
 خاکپای ز چشمم تر شویم
 خوی نیک تو کرد بد خویم
 خون دل ریخت دیده بر رویم
 یکسر و سودا هزار بچه دناهم

<p>عصه تو چله خوشنماست یدیه کجا کجا انهم آن سہی فاست کہ جادو است نیر سہایم چشمہ ہر جلوہ ماہ شب تار می دارم لعل الحمر کہ مانند تو یار سے دارم در دل خویش نہان شست شرار دارم</p>	<p>حسرت دل میشود بیشتر از دیدن کئی مراد آفتاب شکر گذارد حسن زیر گیسو بنظر حمزہ یار سے دارم اندر آن وقت کہ با تکیسے افتد کار سے ای بہت سنگدل از سوز غم ہجرت</p>
--	--

رویف نون

<p>می برد زون وصال او مرا از خوشن شرم می آید ازین غفلت مرا از خوشن شاہی و دشمنی بگدای کنی مکن دیگر بچشم سرمہ چرا می کنی مکن خورشید را ز زہر ہدامی کنی مکن بیہودہ نالہ بچو درامی کنی مکن از جرم خویش تو بہ بعد شباب کن امروز بہر خندہ فردا اگر نیستن باید بہر بیت من شیدا اگر نیستن خندیدن از تو خوشتر و از اگر نیستن ہر کجا گرد و خزان آن سہی بالائی گاہی گفت آن بہ نایاب را ز اگر نیستن دل بچو بسمل می تپد یاب نہکا اگر نیستن یک عالمش از پی روان کب و اگر نیستن سوئی کہ میدارد دنگد انتظار اگر نیستن نیست حاصل غیر رخ از صاحب ہر شد آیند صاف ست نہان از ہر شد جز ذات علی کیست کہ سازد درین جای خود چون بیہنوں در میان ہیشہ</p>	<p>آنکہ دارد سایہ خود را جدا از خوشن بار و آغوش و نیرانچہ سیٹ جوی و برہان خستہ ام چہ جفا می کنی مکن یک غمزہ تو کار دو عالم تمام کرد رخسار خود ز دیدہ غم دیدہ ام پیش ناید حسن بجال تو کس اترحمی اکثر دعای نیم شبی میشود قبول ایجا خوش ست در غم آجا اگر نیستن مشتہ غبار من ہمہ بر باد میرود ہستی تو غنچہ گل و ماہر نو بہار حق کند از دیدہ پالند از او کب در کردم بسی فریاد ما از در غم صبا از جسم من جان میرود و اینست از غم دارد یک تیر و یکمان شمشیر و خنجر و میان باز ست اشب چشمہ مانند شتاقان در گردہ فتاد کار قطرہ از گوہر شتران از چشم حقارت منکر حال بد من جانی کہ مرا نیست حسن مونس یار زیبایان آن قد موزون شد ای سرور</p>
--	--

تا نهال آرزویت برگه باری آورد
 عالمی بهره درست از هنر و جوهر من
 جلوه خسار جانان از نقاب بدر کرد
 عین دریادید چون بکشا چشم خود بجا
 از نظر آن طفل بی پروا چشمش چون بود
 آن قدیموزن حسن تامل نشین غمناک
 نه صبرم ماند و فی طاقت ندول اضیتار
 به فیض حسن بنحسار تو در دل آرزو ام
 نیست جانان را نظر بر حال من
 بیکسم کس نیست غم از سایه
 می زخم مهر خموشه بر زبان
 یکجهان را به خود و دیوانه کرد
 نیستم بیل اگر دل می برے
 می توانم دید آن مهر حسن
 چشم خو نخواه از آتماشا کن
 می زند نیز خطا بجگر
 می دهم جان بجزرت دیدار
 دل بکسیوی او گرفتارست
 از زمین تا به آسمان همه
 ساده از خط رخ نگار منست
 ایکه در اختیار است همه
 یکجهان را بچاکه و خون افکند
 حسن از حسن بایه جلوه فرودش

خاکساری پیشه خود ای حسن چوین کن
 عقده کار جهان باز شد از گوهر من
 یاز حبیب صبح روشن آفتاب بدر کرد
 کاش یارب دیده من هم ز خواب برون
 می شود لخت جگر از دیده پر خون برون
 از زبان من نیامد مصرع موزون برون
 در انصاف کنون خواهی بشنود کار من
 بود روز شمار اندوه حاشن شمار
 وای بر من وای بر احوال من
 تا رود هر روز شب دنبال من
 زانکه نامد کار قیام قال من
 حسن روی آن پری تماشای من
 ای فدای لبت جان و مال من
 گم فروزد کو کب آتیا من
 مردم آزار را تماشا کن
 آن کما خوار را تماشا کن
 حال بیمار را تماشا کن
 مهره مار را تماشا کن
 جلوه یار را تماشا کن
 گل خیار را تماشا کن
 امن ناچار را تماشا کن
 ترک خو نخواه از آتماشا کن
 روز باز آزار را تماشا کن

بسکه شایر ز اشک این دیده گریان من
 گدازه کوی تو جانان سجده گاه و با بود
 جلوه گاه بیت یکناست سرای من
 چه قدر کرد قضا بر سرین لطف و کرم
 ای که تدابرت لبسم الله و دوان حسن
 زان دمان چشم و پستان و قرن باشد
 گرد چمن گرد و صفا در جستجو کیست
 دوران سراز غلبه بخت و شاد چشم نگ
 سرو می شد یا گل از کف صنوبر اول
 آه و فغانم میداد تا تو انهم می برد
 داری ز سر کاران به زهار از نگاه
 گشتم میداری به بین با خرج پیکر و
 دار و حسن خون در جگر از خویش هم نشد
 گردون بخرج نیست از زن در جستجو کیست
 یارب ل زار مراد در او چه پیش آمد بلا
 با و سحر از من بگو از روی لطافت نکو
 سازند هر چمن و بشر در دید با گل
 طوطی چه میسازد بیان لب و لعل و
 عیسی بگردون میرود با خویش سون میر
 بکشگاه خویشین بر غنچه و گل چمن
 گردید در هوا تو از تن دان و ان
 امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
 ایدل عثمان عقل خرد از کف مده

چون گدابرست باران آب تیرگان من
 مصحف خساره تو دین من کاین
 هر دو عالم نتوان بود بهائی ل من
 ساخت از خاک و دریا بهائی ل من
 گشت نادل سوه نور از نعت و شان
 پسته و بادام و نار و سیبباز خوان حسن
 گل پیرین سازد قبله اله بروی کیست
 بر زخم و لعل از تنک مان شود روی کیست
 گردید لوطی منفضل نقد کوی کیست
 منت بجایم می نهد حسن نکوی کیست
 در دل که دار ز روزنی فکر زوی کیست
 فوری ندیدم پنجه خورشید روی کیست
 از چار سپوچید سرائل بسوی کیست
 خورشید و اوار در نظر مشتاق دی کیست
 خون میخورد هر دم چرا و از روی کیست
 اندر چمن هر چار سوار و زوی کیست
 یارب بنیدارم خبر کو خاک کوی کیست
 ذکر که زمین اردان و گفتگو کیست
 یارب که در و احوال زو فکر زوی کیست
 پراز می رنگین حسن جامه و کوی کیست
 در و انیا فتم ز تو خاطر نشان نشان
 چون شمع سکشید مر از زبان
 بیرون سمنده هست خود زین جهان

سجده بر آید نه از خود نهاده ام
عیش جهان قسمت نیکان نهاده است
هر ناتوان نه سخته محنت تو آید
بمید چگونگی دیده باریک بین حسن
در جای بنور در تابش اگر شود
شکر خدا که در طلب بیم و در حسن
تا چند بی تو مردم اندر بگین نخستین
نزدیک لب سیرت مشرب هر جام
طریقت نخستین تو بیند اگر مجلس
منید انجم چه میخواند ز فزونین
سر و کار و قدا و زکی که بسوایم
خسار جان و مال از خود گریه دیدم
از وصل یار نه بیند سحر سحر
اندر رخ آن لعل از سرمه لبش
در بزم نا آت معنای مهربانی کرد جا
در کوئی یار خوشین انداخته در طن
مردان را که در گریه از حال در چشم
بندست گل بر رویه باریک بین هر دو
بآسانی نخواهد بچسبید جان تن رفتن
بر زانوی خویش خود بود باریک بین
اگر آید سحر که به سحر و گمشدگی
بر آن گوی سحر و سحر در چشم
عیش بهشت خود کن من و دل بر شکر

انداختند کار مرا و لبسان این
باشد همیشه رنج نصیب بدان بدن
برداشت کوه عشق ز تاب تو توان
نگذاشتست هیچ نشان در میان
خجسته خاک مرقد با گشتگان برین
نگذاشتم گوی قدم از آستان برین
بر خاستن ز دنیا بهتر ازین نخستین
تا چند دور ازین ای صبیح نخستین
بنو و عجب که گوید صد آفرین نخستین
دل دین هر دو عقل و عیش و صبر و درین
پیشین در گریه جانم سید گریه درین
آنون جگر از دیره ام هر دو معیار و باران
را بر آن و آن و آن و آن و آن و آن
کسری بیلی در آن و آن و آن و آن
ایار بی آزار اگر درون مبارک است
یارب در گریه حسن از در مبارک است
اخل تا تم سبزه شاد چه سبزه شاد
ای جهانان در گریه اصوات و گریه شاد
که مشکل میشود بهما نصرت از طریقت
که هر قطعه بنده و محبت از شیشه شاد
بر آن و آن و آن و آن و آن و آن
چو باور و می با بهستان این و آن
که آخرین جهان کیفر با بی سخن

و دم نزع است و در آن یکایک الطاف است
 تا چنان از فراق تو آفت رسیده من
 خواهم بهای بندگی خود دگر حساب
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
 یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
 برس گرفت زاد سفر زین و کان
 صد آفرین بفرست جان آفرین حسن
 مردم و باز دست چشم منتظاری را زین
 شوم بر سر آن کماند از تیران
 کدام است و بسوز جز داغ بجز آن
 نگاه لطف کی دارد ز نازان نارین من
 پس از آن در آن خاک کوخ می نشین
 براه انتظارش رفت جان بسیم ز من
 حسن اندر نگاه مردم مینا بود خاک
 چون کشید از کف من آن گل خندان
 ساخت از بهر نثار تو زهر قطره اشک
 چون زنده دست بدان تو مشیت خاتم
 تا صبا خاک در مرگاه تو انعام کند
 و امن آلوده نگردد ز نگوین که گواه
 چون کشم پای بدامن من بپا نه حسن
 در عشق لبکه خمیدم بر او داد
 در جبهت بی انتهای حق
 شوم چون ماه و رو او بین

نمی رسیدم ز یاد حسن
 و امن کشیده تو و گریبان دریده من
 تو خواجه و بنده بی زر خریده من
 اندویده ریزم اشک خست را ندیده من
 باشی رسیده تو و بپایت خمیده من
 رفتم ز چار سویی جهان تا خریده من
 گم خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای همایان شکن امید واری آفرین
 که بشناید پیکان بجای دل من
 که سوز چرخ سراسر می دل من
 که گردان او گیرم نشاند آستین من
 نهادی بر گردون منت روی من
 سوز ز گس بجای سیره روید بر جزا من
 که پنهان شهسوار می هست و شستی غبار من
 غنچه سان چاک زدم تا بگریان دامن
 مستمند تو پیراد گوهر غلطان دامن
 ای شوم گم در سراز نا و میفشان دامن
 مردم چشم کشاوست ز شرکان دامن
 بهر یوسف شده بر پایی دامان دامن
 می کشد جانب خود خار بیابان دامن
 گم دیده هست آبله پاکلاه من
 در حسن کس که قطره گناه من
 مشک برداغ جگر افشان محوی دامن

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
 آزمی عشق کس سرشاری باید شدن
 خواب راحت چشم گرداری پس مردن
 غم دل را بچشم پرگفتن
 ز مشتاقان خود پیرمزد دارد
 بناید راز عشق شاد غیب
 تنای آن صنم از حق شناسی
 دیش سنگ است میدانم چه حاصل
 درین گلشن اگر خوابی گلچید
 دلم دارد سیر زلفش که نارد
 بشبه های دراز بجز خوشتر
 غم دل را حسن صد بار گویم
 ز سیر عشق خوشتر کسی آن نشان دید
 دم ترع است بگذر تا حسن جان بانشاء
 یار گردیدی از چشم جلوه های خوشین
 کیست تا نیم از برای زندگی ما خورد
 تو آمد بجای آموز محبت
 بت هر جائی خود را تو انم
 بود حبستن ز زنگس فیض چشم
 مزار کشتگان قامت او
 دل گم گشته را باید بکوش
 حسن در راه عشق یار باید
 صبر بردن جگر کردم که بعد از چند روز

از همه چشم خود بر بند و سوی او بین
 بجز از جامه و دستار می باید شدن
 بر ریش تا زندگی بیداری باید شدن
 یساند نغمه با میخ اگر گفتن
 سزد آن چشم را بیا گفتن
 ز سودا بر سر باید گفتن
 تو اندک آن سرو و دینار گفتن
 غم دل بابت خویش گفتن
 نزدیک شکوه از خار گفتن
 بر زمین ترک از زنا گفتن
 حدیث کا کل دل را گفتن
 اگر گوید کسی بگفتن
 تماشای دمان او بهشت از لامکان
 که میخواید بجان ایندم حق خدمت و کردن
 می شدی اگر ز حال مبتلای خوشین
 هر کس میرد بجا از برای خوشین
 نشان چشم او از صا حبستن
 به هر دو پیرانه رو آ باد حبستن
 بصر از کور باد زاد حبستن
 توان در سایه شمشاد حبستن
 نشان از ناله و فریاد حبستن
 نشان خاک من از باد حبستن
 خط سبزش مرا ز نگار منخ اند شدن

مکی خورم از زشتی اعمال خود غماز
آنکه چون سر به شد فیض بخش زمان
با آنکه قدرت مست تر از برتری من
باشی مگر تو دوست چه پروا که در حشر
سے نہد آید ہر دم پیش روی چون
ناکہ نتواند دل از ضعفنا بر جستن
با خموشی بسکہ این دیوانہ را افتاد کار
محرورم ز درد گرفت و آن شوخ دلبر من
بر تشنہ کامی ما آن شرک چون نظر کرد
چشم مست آنکہ آرد آبی بروی کام
سودای و در لغت ناگشتہ امر فتاد
بگر خون میشود آنرا کہ بندہ دل درین شکن

شایع روز جزا غمخوار من خواهد شد
می تواند اندرون دیده با جاستان
نازم بر جہت تو کہ بخشی خطای من
سازند دشمنی بمن این سست پایی من
مبتلا شد یار جرسن نکوی خوشبین
من چسان خواهم ز کوشش ناصحا بر جستن
نالہ ہم نتواند از زنجیر پا بر جاستن
بر گور ہم نیاید ای خاک بر سر من
گفتا گلوی تر کن از آب خجسته من
ہر قطرہ کہ ریزد از دیدہ تر من
بر سر سیه بلای ای دای بر سر من
سحر کہ از زبان غنچہ مے گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلداد گلاب بی تو
ساقی بسنگ برزد مینای منی حشرت
ہر ماہ بی تو سالی گم کردید از پی من
سر گذشت آنکہ بسمل گشت و شد بخیر او
تا ز دل جوید سراغ وصل بنوشست
ای مصور بیچ داری از میان او خبر
ز در قلم بر صحنہ گمزدون مسیح از کمال او
دلا بخلوت او دشتیم جامن تو
شب وصال در یفا ز بسکہ کوتہ بود
تو سر کشی و منم خاکسار در عالم

جام شراب باشد چشم مرآب بی تو
مطرب نکلند از کف چنگ از رباب بی تو
ہر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو
برزبان دارند ہر دم خنجہ سر و سنبل او
سر نہ انوی تفکر عاشق و لکبہ او
ہست سجا حاصل کمر بستن بی لقی او
باشند از تجربہ افزون خوبی و نقیر او
درین خراب رسیدیم از کجا من و تو
بروی ہم نکشادیم دیدہ ہا من و تو
چو آسمان و زمین ست فرق ہا من و تو

تو آفتابی و من پر تو وزیر فلک
 دعای عاقبت عاقبت لثام و سحر
 گم چه هست از سایه فارغ تا بر عینای تو
 نسبت حسن تو کردن با پیری یو
 سرگردون گرد ابرویت بلال عید
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آموزگار
 بمطلب میرساندنی طلب آنا می طلبی
 عیش او شاه است باشد زنگار
 غنچه امید بالشگفت در باغ جهان
 آنرا که هر دمست دل اندر خیال تو
 باشد تصور عقل اگر جوهر گویمیت
 آباد هر دلیکه بود در غمت خراب
 عیش هزار عید بیکدم شود نصیب
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
 چون ماه چارده حسن از جوهر آسمان
 بر دو دمای مسلمانان سرگسیوی تو
 هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه
 قاصد حضرت شمع عالم پناه ما
 احوال بمقارری و بتیانے مرا
 تارفت در پس تو نیامد به پیش من
 اگر مشکل تو کس حسن آسان نکند
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
 چو شمع سوز دل خود چنان کمر روشن

ز یکدگر نتوانیم شد جدا من و تو
 بیا حسن که خواهم از خدا من و تو
 عالم بالاست زیر سایه بالای تو
 آفرید از جان پاک این دو همه اعضای تو
 مهر و مهر روشن خدا حسن همان رای تو
 سینه آنکس که باشد خالی از غمهای تو
 طلب بیکار گردیدست اندر روزگار تو
 افسر و داغ و خشت ل بود او رنگار و
 باز چون شد در سخن گوی دهن تنگ تو
 باشد که افتد نظرش بر جمال تو
 دیوانگی بود ز پیری هم مثال تو
 اقبال در سر یک بود با پیمال تو
 بهر شب که بنیم ابرو با همچون بلال تو
 در هر دین نواله ز خوان نوال تو
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو
 کرد آخر غارت ایمان دین مندر تو
 غیر از عیسی که مرد او منم گفتگوی تو
 ز این بپوای خسته جگر هم دعا بگو
 بعد از سلام و شوق بعد از دعا بگو
 حال خرابی دلم اے دلر با بگو
 با چشم تر حضرت مشکل کشا بگو
 کس چگونه رساند پیام من با تو
 شبی نشد که نشینم در آنجمن با تو

شبی تا بگر از پهلوی آن از زمین پهلوی
 دل صد چاک میدارد و هوا هر سر پیش
 نقاب زهره گر نکشاید آن خوشید وین
 ناله چون نوک خار اندر تن او هر گاه
 حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار
 حسن بر رحمت حق تکیه می باید بر نشان
 ستور بیل ز من و زیر گلستان از تو
 سر که نسبت بنود دارد زمین آنجا است نشان
 می توان گفت که در زیر فلک گردیدست
 مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر
 میان شاه و گداز فرق جویست
 حسن بزندگی خویش تکیه نخواست
 بی تو نیاید بر زبان حرف مطلب از گلو
 قطره شبهم بر برگ گل شاید خوبر
 گرهی آب از دم شمشیر خود آیند متمد
 برگ لاله میخوام نوشتن نامه سوی تو
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست
 حسن بگذشتی از آه گرم خود دل خارا
 انتظار از من و سویم نرسیدن از تو
 از تو افزودن غم صبر نمودن از من
 طرز ناز تو خوش و وضع نیام نیکو
 طرفه سوداست بازار محبت یارب
 توئی و شرم حیا و من و رسوائیها

زند با کمشان از قطره اشک استین پهلوی
 بلی کی شانه می سپرد ز لبت عنبرین پهلوی
 بگردن میزند لاس و چون بوزن پهلوی
 زند بر بستر گل چون زنازان نازنین پهلوی
 که خالی میکند از نقش نام من نگه پهلوی
 زند بر بویای فقر چون غزلت گزین پهلوی
 رنگ در لاله و دودر گل خندان از تو
 ماه را داغ ز من عارض تابان از تو
 شبیه بخت ز من ماه در خشان از تو
 نشنیدیم حسن ناله افغان از تو
 که بر لبها جهان اند میمان هر دو
 کیست پیش اهل پیر و نو جوان هر دو
 نیست گویا راه گفت و گوی لب از گلو
 تکه گوهر تر باشد مزین از گلو
 خشک گردید از لب برفتو تالاب از گلو
 که داغ سیند ما گل توان شد در بوی تو
 بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو
 نشد تا هم ملاطمت باقیار نند خدی تو
 گفتن در و دل از من نشیندن از تو
 پرده پوشی ز من پرده دیدن از تو
 سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
 دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو
 کوچ کردی ز من و گدشته گزیدن از تو

<p>آه مجلس اغیار ندانم تا چند از که آموخته طرز محبت که ترست پیش جانان حسن اینوقت درویش آید که آبی عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو چه دلخواه ست یارب حسن چنانش که عالم ز تیر خرد گمراه گردیدیم تا عمر ب شد ندانم ذوق پاپوس تنها خاک و تنها خوشم که کس نرساند پیام من با تو از فغان دل شوریده بجانم نمی تو چه کنم شرح غم خود که چنانم نمی تو میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر بباغ عمر خندان ای نگار شدنی تو رسیده فصل بهار و دمید هر سو گل</p>	<p>خوردن خون ز من باوه چیدن از تو فکر پیوند من قصد بریدن از تو بهر پاپوس بعد ذوق خمیدن از تو که باز امروز شور و شکر بر پاشد بکوی تو دل هر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو جنون عشق آتش هر بهر باشد بکوی تو حسن مشیت غبار نمی بین تنها شد بکوی تو ز رشک آنکه کند دیگر سخن با تو شد روان از تن بیمار و دانه من تو بیدل قیاس در بیتاب تو انجم نمی تو صبر و ادب بدل خود نتوانم نمی تو هر استخوان که بحسبم ست خارش نمی تو چو لاله سینه من داغدار شد نمی تو</p>
---	--

روایت های بهروز

<p>گرفته است در اغوش ماه راپا نشست و اغ زهرست بسینه لاله ببند گشت چوناقوس از دلش ناله که شایخ لاله و گل شعله است جواله در دهن غنچه گل کرده است جازاله حسن بگفت که ای بوالفضل صداله قدم شمرده نه این نیست مسکن خاله دارند مردمان دل خود را کجا نگاه ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه تا تو نیاز و ما تو دار و خد نگاه</p>	<p>و مید خط بنج یار چارده ساله چو حسن عارض گل رنگ او فردا ناله چو زاهد آن بت مغرور را تماشا کرد که آه گرم کشیدست در چمن بی یار لگو که درد من یار سگندندان است چو محتسب سو میخانه شدد روان اورا بمیکنده که بود جلوه گاه و خست سر ز ای هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه مردم در انتظار و ندار که بمن نظر از عشق بالبحر تو از حسن و غرور</p>
---	--

ایک عشوہ تو کارِ دو عالم تمام کرد
 دآر و بکارِ بجه خود از دانتِ گره
 در جستجوی حسیست ندانم که هر چه
 تاثیر کرد در دلِ او آه گرمِ سن
 جانان تو نیز از من محزونِ ماریخ
 مارا در و روید و بعارضِ نقابِ ست
 افتاد کارِ ما حسن اکنون بگریه نا
 در اختیارِ ست مکن و مکانِ همه
 گرد ام یاد دست و گریه یابش
 ما حسن ز طولِ املِ احتیاجِ نیست
 چهره سفت آنکه بود سر پرستانِ آله
 تمام عمر برب شد مرابن آله و آه
 بیا که از غمِ بجر تو ای بت مغرور
 تراقبایِ حریرِ ست بر رخِ موز و
 بخشش تا نکشم انفعال از میان
 نامد هنوز و ناور و از نامدِ جو
 حالِ حسن ندانم و عشقِ گمراخت
 نگشت بخت مرا باز چشم خوابِ ده
 فروغ مهرِ بت لاجِ بر رخسارِ
 عرق که از رخِ گلگون او بر دهن آمد
 ز ند ز صافِ دلِ هر که دمِ محبِ بنو
 کسی که دید در آینه عکسِ لبش لغت
 حسن بواوی محشر که بس خطرناک

دارد خدا ز چشمِ حسودان ترا نگاه
 از کار زاهدان چه توان کرد و اگر
 و امی کند صبا بچمن غنچه را گره
 کان شوخ و نمود ز بندِ قُب اگر
 از غنچه نیست در دلِ با و صبا گره
 درد که هست در دلِ جانانِ ما گره
 هر دانه شد بجز ریحِ امیدِ ما گره
 فرمان بر تو اندزین و زمانِ همه
 دارند نامِ پاکِ ترا بر زبانِ همه
 هستیم در سرائیِ جهانِ میمانِ همه
 عجب مدار اگر از غلامِ گرد و شاه
 هنوز نیستی از جانِ خسته ام آگاه
 رسید جانِ بلیم لا اَکله الا الله
 چنانکه معنی روشنِ مصرعِ دلخوا
 هدایتی مکن ای پیشوایِ دینِ الله
 یارب جبارِ گاهش و اعدا رسید بانه
 گلهای مقصدِ دل زان باغِ حید بانه
 سرشکِ من بر خشن گر چه نیست آفتاب
 سپاهِ حسن تو بشن بامهتاب
 چه طعن نه که بر نکست گلاب زده
 بروی بحر اگر خیمه چون حبیبِ ده
 چه سحر کرد که آتش در دهنِ آبِ ده
 به اسنِ بتِ من دستِ شیخ و شانه

ردیف بهره

<p>آبی فروغ خلوت ل مجلس آرای که دل بزرگان ناز خون شه از رو سنوای تو میزند پهلو بندریا آستین اداسکین از بهر آن که بست این آرایش ارض دها نه از آب است اندر دیده قی جهت بد نگاه نور ایوسف و کاسه زینتی کرده</p> <p>مست و عشق لیلی و بخون بود اشانه ای بت فروتن این بهر پیروز ناز و با تو در رم بعشق گلزاری تانه سید به خدمت با گرفتارین ویر بشک باجه به سوز بیت من که زبان شده هر چه به بهر آن نرد نکاست بر</p> <p>حسرت بای نه ویند بهر جامید است شرم ز تیر به از زینب بشر که بر است باز آه و بهر ناز و اداسه بعد عمری نظیر و لبر ما آمده هیچ به بهر کوی تو نه پرسید خاف ز زمان منو شده اندام چو چشمه دلم که کی بر من آواره نظر مختصر کرد من این طول بکامی</p>	<p>وی بلای جان بیدل عشرت افزای ای غزال مشکبو آهوی صحرای که ای در یک امانم لوگوی دریای که با وجودی نیازی در تنای که ای حسن مضطر چنین از در غمهای که جلوه خود را مگر از خود تیره کرده</p> <p>تولشین را بر جمال خویش شیده بده شک ایند و در حرم سپند نام جا کرده یادگاری تازه زارم زار که تازه شد اسیر دام زلف او شکاری تازه دشمن دین من و آفت ایمان شده نگار از بین لطافت همه تن جان شده</p> <p>از در چشم من خمدیده چه پنهان شده نگار کافر شده عار مسلمان شده چشم بد دور که غارت گمر ما آمده میه و می باو کج از کج آمده که در اینجا بچه اسید و چرا آمده ایکه غنچه از بهر شاه و گد آمده که بان را بجهان راه نرفته بهر یکدم تو درین ارف آمده</p>
---	---

ردیف یاسی تحتانمیر

<p>ای ماه رخ و مهر حسین یار کجائی ای جاره گر خاطر ناچار کجائی</p>	<p>رو به تو از بهر شرب تار کجائی ز در غم از بهر کج و دوچارم</p>
---	---

انروز و غمت نیست مرا صبر و قرار
 بر پاشنده از ناله من شور قیامت
 در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن
 ای غنچه دلیان پاک شدی مایل گشتا
 گردید حسن از پی تو گرد جهان
 ترا جان فرین دوست جانان مایان
 منزه از کف جلا ز نهار دامن تو گل
 مگر مژگان او را از خدا بر کشد ای باد
 ز پافتاده ام از ضعف بر خاک می کشد
 حسن کاری بکن در زندگی کن بگریز
 هرگز دیدم ناسودای گیسوی گر گیس
 بر روز انتظارش دیده حیرت نصیب
 بهر تن گوشم اندر حسرت گفتار او باز
 بود از گریه ام خورده غم ظاهر از پنهان
 حسن اندر من قتل نه افتاد دست می آید
 غماض خود را بسان شمع تا فروختی
 از خندنگ غمزه خود ای بت ابر کمان
 شاید اندر دل خیال بدینش داری جان
 عجب دل را بیار خود میگفتی
 خدا شاه که صورت حال عاشق
 مگر آید ز گلزارش نسیم
 بجز بگو شمع دستار چون گل
 ز الماس تره بر یاد گوشه

ای راحت جان دل بیمار کجاست
 این صفت دیم وعده دیدار کجاست
 آگه نیم ای غیرت گلزار کجاست
 وی سر و روان بر سر رفتار کجاست
 ای دلبر هر جانی و غبار کجاست
 که خواهی او اندر دست با افتادگان
 مکن از آستین بیرون بکشد آن
 که دارد جانب محراب بر دهر زمان
 خدا را ای بت غار نگار تاب تو آن
 پس هرگز تو بر داند هر چه در جهان
 ز حسرت ناله و فریاد بر آید زنجیر
 مژده بر هم نمیدارد رنگ چشم تصویر
 نمیدارد بت من از غم و حسن نظر
 کنم احوال چاک سینه خود را به خور
 که سپیدار در آبرو چشم او پیوسته چشم
 یکجهان راه چون پروانه بر وجود سوخته
 طاعت کردی چاکهای سینه مرا دوخته
 کرد تا شای دو عالم چشم خود را دوخته
 ز در میان آه درد دل نهفته
 ندارد کار با قاضی و مفتی
 بر نگ غنچه ای دل شکفته
 ز کوشش هر خس و خاری که صوفی
 گهر از قطره های اشک سفته

حسن آو نوشت نیمه مست
 نخواستیم در بهوایی بانو خلد از خاک بردار
 دآر و کجا مانند تو حورو ملک جن و پیک
 سن بینوای کوی تو هم بتلای دی تو
 چشم بلال انگیز تو هم غمزه خور نیز تو
 دیگر کجا گریان شوم دازد و غم لالان شوم
 وار و حسن هر روز و شب آفتابان لب
 کشیدم آه گرم از سینه رسولان بخت
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پریر بیان
 زمین از جلوهای لاله رویان ست گلزار
 متن ابرم و تو برق شتابان چه میرد
 مرغ دلم میا و خدنگ تو می پند
 جان عزیز را به تو خواهم نشا کرد
 بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
 کس الضیبت نیست ز تقدیر بیشتر
 جائیکه پریش سر و سامان می گفتند
 یک آستانه گیر حسن از سر نیاز
 جیف آیدم حسن که درین چند روز
 تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی
 نور نظر منورنداری بخشیم خویش
 خالی ست هر دو دست تو از آرد و ز

از آنکه من خبر نداری
 داری مگر بدل اعتبار
 اگر گریه من نظر ندارد
 از خاک مرا که بر ندارد

بنیاد اند که مری یا که - خفته
 چو گل در عشق خود یا رب گریبان جان دار
 ناز و آوازه دلبری هم شوخی و جادوگری
 تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهر
 دل برد از جادوگری خون خور از شکر
 از روی عاشق پروری گویا با انگری
 باشد چه دور از دلبری نزدیک و گریز
 که مختر استخوانم سوخت چون شمع بیجا
 زنده بر سنگ خار کشیدهای ننگ ناموس
 شد از ابر بهاران چرخ مینا رنگ طاووس
 گریان بهر آگه اشته خندان چه میرد
 بهر شکار سوی بیابان چه میرد
 این دم چه از چشم من بجان چه میرد
 تو از برای سیر گلستان چه میرد
 از بهر نان بخارمت و دنان چه میرد
 در جرم تم کبی سر و سامان چه میرد
 با سر کدام دست بدامان چه میرد
 دین را خراب از پی دنیا کند کس
 ای کافر این تهم بسلطان چه میکنی
 امید دیدن رخ جانان چه میکنی
 قصد سفر باین سر و سامان چه میکنی

داری چشم من را نشو
 از لطف که مرا که بیدم آه
 کار از دل دین بر ندارد
 بر من نظری سزاوار

چرخ تان گاه بستاند زاهد ز خدا نظر ندارد
 تا نظر افتاد بر رخسار نیکوی کسی
 گرچه من از خود غرورم ولی دارم بیاد
 از همتن آه گردیدست در سخن چین
 در گلستان جهان از غنچه و گلستان
 بروی دل و صبر هم نداده
 من دین بتوداده ام هم ایمان
 از حیرت حسن خویش فرصت
 خاکی شدم و هنوز جا بماند
 در وقت خرام و امنیت را
 جز فکر وصال خود حسن را
 گاهی نثر دیدم فارغ ز بفاکار
 دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
 تنم جادو گری چشم سیاه
 سراپا حیل ساز و عشوه پرداز
 بشکین غرور از جمله ممتاز
 همه محتاج دیدار من اجماع
 دلم را برد و دار و قصد ایمان
 منم کاندرو هوای دامن او
 براو آن بخت خسرو ویرحم
 نظر بر دیده غنچه بر مردم
 ز دهن تا گریبان چاک کرم
 بروی آن لاله با برو نظر کن

شام که چرخ بیا به بر حسن کسی نظر ندارد
 و اینگر دو دو چشم باز بر روی کسی
 هر سحر روی کسی هر شام گیسوی کسی
 سر و میدارد هوای قدر بجوی کسی
 میرسد اندر دماغ عاشقان بجوی کسی
 ظالم تو کدام غم نداده
 تو دل بمن امی صنم نداده
 چون آینه هیچ دم نداده
 در کوی خود از ستم نداده
 در دست من از کرم نداده
 شادیم که هیچ غم نداده
 بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا داده
 دارند و چشمیت هم از عشق تو بیار
 ربود از من دل و دین و روزگار
 ز بیدار من دو عالم داو خواست
 بناد و عشوه برتر دستگاه
 ز مسکین گداتا باد شانه
 ز دست آن صنم یارب پناه
 شدم مشت غبار و خاک را
 کنم تا چند یارب شور و آه
 ندارد از غرور حسن گاه
 پنی گلگون قبله کج کلاه
 که چرخ دلبر را هست لای

بخت چشمان خونریز پیش ندیم
 حسن بر باد چشمم سرگشایش
 گاهی بجرم گاهی در دیر پوشیدانی
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود رخم
 آشفته مشو ناصح از حال پیشایم
 نشنیدم و نی دیدم در ملک تان کس
 بس که گردیدم از سو از بازاری ببازار
 سر و کار من افتادست یارب جفا کار
 بیای جان عیسی بر سر بالین من
 حسن هر چند بیمار است چشم دلبان
 عالم همه مسافر و صاحب کان توئی
 هر جا توئی و در همه اما نشان تست
 چون زندگی ز جان بود و جانم کس
 از غارتا بختجبه و از شتاج تا برگ
 کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
 حسن ترا حسن بچ صوت نشان
 دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برد
 نامدنی تاراج دل غارت جانها
 آن دلبر هر جایی من شک خدا را
 خواهم ز خدا راه خود آنجا که دگر نیست
 تا قدم مانن گسنت نیست میل گیر
 عاشقان زلف و خسار کسی چشم امید

بت تاراج دل مردم سپاس
 ز حسرت می کشد آه بر آه
 جستم ترا هر جای دلبر هر جایی
 تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
 از زلف کس گشتم سرشته بدانی
 مانند تو دل داری در خون دل دنیایی
 نشد در مصر عالم یوسف دل اخیدار
 که میدار و ز مردم چشم پوشیدار
 که می باید طعنیان را نظر بر حال بیمار
 ندارد چون لب بیمار عاشق در دوا دار
 ممان تمام خلق جهان میفرمان توئی
 هر چند در نگاه جهان بی نشان توئی
 فیض تو طاقت هست لیکن نمان توئی
 دگر گلشن جهان همه را بر زبان توئی
 هر ذره که هست بران مهربان توئی
 آنرا که مثل نیست بعالم همان توئی
 تاراج مرا کرد سپاس بنگاه
 جاد و نظری سحر نگاه بنگاه
 مانن نگاهای تو سپاهی بنگاه
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه
 جز در گه او جای پناهی بنگاه
 دامنست در دست میخو اسم زدن بنگاه
 بر نزاری دگر می اندوشتام دگر

آنکه میدارد طبع از جوانِ حسامت کجا
 ابرق و لخواه من هر کسکه ایمان ناورد
 در شب تاریک بجز آن چشمِ محبوبِ حسن
 تا در ره جانان بنود راه نمائے
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من
 روز و شب تا تار ترا بخت سیاه است
 بر دست بیک عشوه حسن دین من
 قائم چون فن بر ختم شد ست از پای
 آسمان را کاسه سر شد تپ از خرواه
 تعالی اللہ چه داری منم خسار نیکوئی
 نقش پر آید شد از حباب این دم چرا بیا
 و گر چون غنچه ام دل خون کن از طعن ای
 در سیکده عشقت دل مست خواب او
 در بحر خیال و تا زنده گے یکدم
 بس کن حسن از غفلت هر نفس
 اگر دلی یابو جانان زنده باشه
 بسان مهر و مہتابنده باشه
 اگر مرموم بدرد عشق غم نیست
 تو در بحر دل ما آشنایان
 سز و بر طالع بید از نازکے
 باین جاہ و جلال و تاج و افسر
 بجز عصیان ندارد گرچه کارکے
 اندرین دریا بسان قطره فیضانِ حسن

سیمانی دیگری باشد طفیل دیگری
 باشد شش روز جزای ای ویلی دیگری
 در نظر از کمال لیلی ست لیلی دیگری
 هر چند دودره نتوان بر دجائے
 از گلشن کجائے چو رسد باد صبا بے
 بی جلوہ نور شید رخ ماه لقائے
 جاد و لکمی عشوه گرے بهوش سبائی
 تا نظر انداختم بر چشم چون صاکی
 نیست آن مہ اخبر از فتو و فریاد کسی
 ترا بچوید اول هر کجا باشد خدا جو
 مگر در بحر افتاد است عکس لشین در
 سراپا و اخذ ارم لاله سان کرد دست گم
 رخت خدوی و دانش در رهن شراب
 چشم از همه سو بستن مانند حجاب
 امر و زبیر بر دین در فکر جواب
 پس از مردن بسی شرمندہ باشی
 بفراق عاشقان پاینده باشی
 تو باین ناز و عشرت زنده باشه
 بجای گوهر از زنده باشه
 بخواب اورا اگر بپاینده باشه
 سر ری حسن را ز بیمندہ باشه
 حسن را از کرم بخشندہ باشه
 گوشه گیری پیش کن تا دیکتائی شود

بی تو شد بخت سیاه لبس آزار کس
 دل چنان سر کشد از زلف گره گیر کس
 نیست بیوج نظر بر دل چنان هم
 تمام عیش جهان کرد بلند از لب خود
 بنماید همه دم خشک زبان خود را
 حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
 گذر یکبار هر جرب کرده باش
 بفرق عاشقان زمین قدر و ثبات
 چه تن دیده شد خورشید شاید
 ازین سست حنائی عاشقان را
 نگر دی بر حسن گاهی نگار
 آنگذند نگاهی بمن آشوب جهان
 مائل بسو خوشی تخم کرد بجز
 بگذشت مراد غم و نگذشت لبویم
 ایام بهار آمد و ناسد لبویم
 در پریم افتاد و کار خدایا
 از بیم رقیبان نتوانم که گویم
 یارب و گری نیست چون بر سر عالم
 از سر کشی بخت چه گویم که ندارم
 بنگر لبویم که دگر بار نه بین
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام
 تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آری
 چشم آن نیست که برین نظر لطف

داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کس
 ناله بیرون نتواند از پنجره کس
 رو نمود ست در این آینه تصویر
 هست در پرده چه اندازه تیر کس
 شد بگرشت خودم دم شمشیر کس
 شهم مرغ دلم شد ز پر تیر کس
 هزاران منت بر پا کرده باش
 قیامت آشکار کرده باش
 نقاب ز روی خود و کرده باش
 چه خون اندر جگر ما کرده باش
 مگر خود را تماشای کرده باش
 بیدر و جفا کار و بلای دل جان
 جادو و سیخ عشوه گری سحر بیانی
 نازک بدنی سخت ولی سوی بیانی
 رشک چینی گل به غنچه دلیانی
 با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
 پرسند اگر یار مرا نام و نشان
 غیبت زده بی وطنی خوار جهان
 فریاد رس داد و دهی کام رسان
 چهار تنی عاجز و پنداب و توان
 شکر دهنی قند لب شه ز لبان
 من فدای تو پی قتل اگر می آئی
 مردم آزار و سیه چشم نظری آئی

نگردد و صد جان بداید ز تن مشتاقان
 دلم از غره چشممست بهر سو نگران
 نمکنتی از گل خسار کسی می آید
 زخم ناخورده ز تیغ تو کسی هست مگر
 چه بلا بر سر افتاد و چه حال هست
 یار شناخت حسن را بسیراه گفت
 بدین صورت که داری ای بی بی گمان
 نظر ناکرده بر حال من این کسان
 ز دم بیک سیه شد شوق بر لبهای من
 حسن فکر سخن دارم بامید یکبار
 خزان هر کجا ای سخن پوشش جوان
 قناعت کن بهر چیز یکبار خوان قضا
 متاب از طاعت جانان و گردن چون
 و عاکن تا حسن آزاوار بند الم
 ز هر یک کشته خود برسان چون می
 نداری کی میوه هم سر سامان جمعیت
 چشمم نمی نورش دای جلوه جانان مدد
 رعد و باران مگرش مانع رفتن گردد
 خشک شد مرز عید من از بی آید
 شد گذار من هو و از دور کو عیش
 آستین تا بگریبان همه شد رنگ
 خواب و چشمم نیاید چو کسی شور کند
 چشمم بندوی کسی غارت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
 بر سر من زره لطف مگر می آئی
 از کدامی چمن ای باد سحر می آئی
 رفتی از بزم و دوان باد مگر می آئی
 کنز سرکوی کسی خاک بسرمی آئی
 تو که جز گریه سرو کار نداری چه کسی
 بجزیرت بوده باشد چشم صوت آفرین
 که ماند آشنا چشمم ترم یا آستین
 نخواهد بود در جام هوای بلبسین
 نشان و نام خواهد ماند بر کوه زمین
 نباشد دور گشتن زن صد و دهان
 چرامست کس و زمان برای نیم نان
 غلام او اگر باشی عزیز دو جهان
 خزان بر مزار من گرامی شیر سلطان
 سرگردم چه سوار که از هر کسی می دار
 بلیسوی پریشانش مگر ایدل تری دار
 هست روزم سیه ای مهر خدشان مدد
 چشمم گریان نظری خاطر نالان مدد
 ابر باران کرمی دیده گریان مدد
 سنگ طفلان گذری زخم نمایان مدد
 چشمم گریان مرگوشه دامن مدد
 خفته بخت هست مرا می آید نالان مدد
 میکنند باز یک غمزه سلمان مدد

بگذرد ای سرور روان دریا بال این
 نیست بر تون قرار خود حسن اورا قرار
 پایی رفتار اگر همچو صباد داشته
 پنجه دست اگر برقع کشتا داشته
 کاش بودی بدل و دست خودم ستر
 من ترا خواستی از تونه چیز دیگر
 اختر طالع چو براوج سعادت بود
 اندران وقت که خوشنشان بهر بگایه شود
 سر سومی شدم اند صفت خوبان جهان
 بخون عاشقان هر سگداری که دارد
 من از قصیر خود یاد که این خدیش ام
 خوابم بوی میل و خوشدل ازین جهان
 در بند نفس افتاد و زان رو بود
 بر عکس صبح را دنت خوابم بشام رفت
 خود میسر سازد رزق تو روزی سالن جان
 تا چند کبر و سر کشی بر دولت دنیا و دن
 غافل مباش از کار خود یکدم حسن جان
 بر تویی خیزد نگاه از دیدارم سوی گهر
 گردد و جان از دهنم زار من د
 تا کشاید عقده کارش حسن بهر آینه
 افتاد و دل سپندین از دلبران کی
 تا حرف دیگری زلفم غیر و حدش
 روشن چو شمع سوز دل خود دنی کنم

اجوی شک از دیده باشد میتو جاری یک
 بگذرانم زندگی در بقیاری تلک
 هر حس در چمن کوی تو جاد داشته
 چشمم هر لحظه بر خسار تو واداشتم
 دست در کار جهان زن نداشتم
 از اجابت اثری گریه عدا داشته
 چشمم بر جلوه آن ماه نقاداشتم
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشته
 بخت گریه حسن همچو جناداشتم
 گمرا نشن بر بر پای از رنگ جنادار
 خبر از ابتدای کار من تا انتها دار
 گریان چو بشنم آمدی مانند گل خندان
 باشی عجز یک جهان بیرون از زندان
 باشند گریان بر سر خلقی و تو خندان
 وون همی باشد اگر در فکر آب نان رو
 یکر و ز آخر زین جهان ای مردگان
 گردد و چو غربت پیش پا خوش با سر سالان
 تا نظر افکنده ام بر حسن زیبای
 از دلم سیر و نخواستد تمنای
 چشمم تر دارد لبش و خار صحرای
 شاید مرا دل ست یلی وستان کی
 بخشد حق درون و باطن زین
 در مجلسی که نیست ماهران کی

<p>رفتند یکجهان دنیا را از آن سیکه باشد به پیش مرگ چو پیر و جوان سیکه شد زبان اندر زبان زخم بر زبان هست تاثیر و گرد چشم گریان نازم زین حیل دست خود بدانان بیتوارانک می آید ز نام زندگ ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگ از عدم که هر که آمد در مقام زندگ زان لب جان بخش می آید پیام زندگ</p>	<p>احوال بعد مرگ که گوید که زین جهان بهود گیسو تنیکه حسن بر شایسته تادل مجروح سازد شکر احسان بخت من خوابیده تر گردید از آب شکر برگذر گاهی حسن گردیده دم همیشه خاک هر کس را زندگی باشد عزیز اند جهان زندگی آن به که در یاد کس آخر شود میخورد حسرت بیاورد پیغمبرهای نخست مرده ام هر چند از در غم بجزان حسن</p>
---	--

رباعیات

<p>ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه فریاد همه آورد که اندامند گاهی نشد از کس غفلت آزاد فریاد که رفت مسشت حاکم بر باد در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم غافل اگر از خویش بشوم شهیدم کی شکوه جور تو کنم پیش کس چون صبح رسیدم گریه بر آرم نفس نه عقل بحال ماندونی هوش بجای امروز برای ماست روز فردا باید همه را پس او بهمانا چار بودند چو چار حریف احمد چار گل نیست درون پرد بای چشمم</p>	<p>زاهد بطواف کعبه میرفت براه افتاد و پاؤ بنزاران حسرت متعجرب دل و جان من بخت ناشاد در حوض دهبو همه بسر شد عزم هر چند بسی علم و هنر میدارم در یاد تو ای راحت جان و دل من ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بس روزی نشود حیات یکدم رو بک گویند که از بهول قیامت همه را از قیامت چون قیامت او بگر با چار خلیفه رسول مختار با ذات نبی بر بط و اخلاص بهم ای خاک در تو تو تیا حی چشمم</p>
--	--

<p>از لنگه بر او انتظارت گردید ای بیتیوسید داغ حرام تا که در قافله سرشک و آه می یارب ایام شباب من بعثرت بگذشت ایندم که رسید مرگ به بیار قدم آخر من خسته گذر خواهی کرد هر چند ترا عینار باشد و دل چشم تو بسجود و جفا پیدا کرد از تیغ مره بنجاک و خونم افکند بهشتی تو محیط و قطره آب منم تا محو نسازم بتو خود را چو حباب</p>	<p>پر آبله گشته هست باقی چشم فریاد و فغان ز در و بچرخ دل بچرخ حس بشیر و افغان پیری هزار رخ و رخسار افسوس که ز روی تو بخت بر یکسیم نیر لاله خوابت از مردن من ذاک بهتر می کرد ضد گونه بلا بر سر پدید آمد این مردم مست فتنه پیدا کرد قربان تو باد گوهر جان و تنم کی بیدم دم ز پاس افغان نم</p>
--	---

قطعات

<p>جانان بکبار و من لغفلت ادبیت و من نه بینم اورا دیوان جمال او سخن رس آن مصرع قد و بیت ابرو زان غنچه دهن که گلزار است خندید و بگفت در جو ابلش ای بیتیو ز غم در اضطرابم بیگانه مان ز خویش مارا</p>	<p>در عین وصال در و فرقت ای وای رضیب وای شمت چون دید بگفت با همه کس شد از خط لپشت لب من گفتم که مرا بیوسه کار است بیا هر دو یک انار است زین بستی یک نفس خرابیم ما و تو بهم حباب و آیم</p>
---	--

<p>امی بر الطاف جهان و قاتل امی بر الطاف جهان و قاتل</p>	<p>مخمس قصیده حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر زبان هر دو عالم مرزا ذکریل</p>
---	---

خُذْ بِطُغْيَانِكَ يَا لَاحِيٍّ لَكَ زُقْلِيلٌ	خشک لب در نیم ره افتاده و خوار و ذلیل
مُقَلِّسًا بِالصِّدْقِ يَأْتِي عَيْدَكَ يَا جَلِيلٌ	مقلِّسًا با الصِّدْقِ یآئی عیدک یا جلیل
کس نگردد تا اسید از باطن جان کیم	نیکو احوال تبا و او را الطاف عظیم
دَمِيحَةً ذَنْبٍ عَظِيمٍ فَأَعْفِلْ لَكَ عَظِيمٌ	هر نفس دل اندرون سینه میل ز دریم
إِنَّكَ لَتَخْلُصُ رَيْبٌ لَكَ رَيْبٌ عَمْرُكَ ذَلِيلٌ	
ماند اندر حسن رای خوشیستن بوسه	بر دل خود حیف می آید که با این لب و
مِنْهُ حَصِيانٌ وَلَيْسَانٌ وَرَسُولٌ وَفَوْسِقٌ	بر نیگردد و ز فعل زشت خود از هیچ نحو
مِنْكَ احْسَانٌ وَفَضْلٌ نَبْدٌ إِعْطَا عَجْرِيْلٌ	
احتیاجت نیست در کار از بد و کار و مهر	ای نمرود ذات پاکت در جهان بنشین و عهد
كَأَنَّكَ يَا رَبِّي ذُوْنِي مِثْلِ قَلْبٍ لَا	چون ترا دانستند دل و فطرتش نشنود
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَأَصْفِ الصَّنْعَ الْجَمِيلَ	
می جهد از سینه او گرو من چون شعلا	آتش غمهاست شوال اندرون جان
قُلْ لَنَا يَا رَبِّ دِيْنِي يَا رَبِّ فِي مَقْبَلِي	مضطرب مانند سیاحت دل صبح و مسا
قُلْتُ قُلْنَا أَنَا لَمْ نَكُنْ فِي حَقِّ الْحَلِيلِ	
پس چو نیز و از من برنجو جز کم هست	خلقت ما و از دل گردید از ناطق
عَافِي عَنِ كُلِّ دَاعٍ وَأَقْصَى عَنِّي حَافٍ	مدعا غیر از تو جستن میشود بی عزتی
إِنَّ لِي قَلْبًا سَقَمًا أَنْتَ كَشَفْتَ لِلْحَلِيلِ	
میرسد بخواه است از سینه بلب و شود	میشود آندم که دل ز دور غمها نابود
أَنْتَ شَافٍ أَنْتَ كَافٍ فِي مَهَابَتِكَ	میکنم بر دگست فریاد از نزدیک و دور
أَنْتَ رَبِّي أَنْتَ حَقِّي أَنْتَ لِي لَحْمٌ أَوْ كِلِيلٌ	
بمیسزد بر من ترا میرسد الطاف عظیم	من گدایم از از این رب سلطان قیام
رَبِّ هَمٍّ لَكَ كَرَمٌ فَضْلٌ أَنْتَ وَهَابٌ	مشکل من جمله آسان کن احسان عظیم
فَاعْظُمِي مَا فِي صَمِيْرِي دَلِيْلِي خَيْرٌ أَلَّا أَلِيْلٌ	

رفت عمر من به اندر ستای و ز بیل آوشت و از نفس من و کلام دین من	بهیج کار از من نیامده جز کمر و میل کیف حال یَا اَلْهِی لیس خیر و خیر
سَوِّحْ اَعْمَالِی کَثِیرَ زَاکِ طَاعَاتِی قَلِیل	
هر دو عالم را توئی فرمانروای کذب و کلاه می کنی فریاد در کوی تو به گام طوفان	وای بر آنکس که از حکم تو گردد برخلاف حَسْبُ لَنَا مَلِکُ کَثِیرُ اَحْجَنَّا مَخَافَتَا
کَلْبَانَا اِذَا اَنْتَ قَاضٍ وَ الْمُنَادِی جَوَّار	
ای حسن باید ترا پرینز اعمال قیوح و ده چو خوش نرد و اسیر المومنین پاک و جوح	تا در درکارهای بستان ایزد و قیوح اَیْنُ مُوسٰی اَیْنُ عِیْسٰی اَیْنُ کَلْبِی اَیْنُ
اَنْتَ یَا صِدِّیقُ عَاصٍ یُبِّ اِلٰی الْمَوٰلِی الْجَلِیل	
محمّد و منقبت جناب امیر المومنین سید الفالاک علی ابن ابی طالب اکرم الله وجهه	
به مقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع سبز زده و شفا عاجل و نموده	
با غم افتاد دست کارم یا علی مشکل کشا بکیس و بی غم گسارم یا علی مشکل کشا	سخت ریخ و درد دارم یا علی مشکل کشا رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا	
شرح بی برگی کنم یا حال غیرت بیان با غم و در ویکه دارم از فراق و دستان	یابد در دل کچم پیش تو فریاد و فغان نیست پنهان بر تو بهیچ احوال من و حجاب
مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا	
یه جیبی تمام را خوشدل درین محفل کند از چهره و تسکین لب بیتاب بهیچ اصل کند	نه طیبیه تا دوا می در دوا این میدان کند اکیست غیر از ذات تو تا اصل این مشکل کند
منعت ازین غم میفرارم یا علی مشکل کشا	
ای نمایی روز من از روز شش ماهه دراز	شمع در شمعها نماند ز چو من سوز و دلا

نیست عقل و هوش بر جازین غم حشمت	میکنم بر دست فریاد از عجز و نیاز
این چنین بپسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده ببارم قطره خون تاب را	نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب
تو که کردی کامیاب اعدا و هم حیا با	باز میدارم بر آفت دیده بر آب را
کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه عصیانم کنون مانا با فغان کرده	اندرین غربت مرا با بند حرام کرده
عقده با یکش از کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت درو شبانده جان	داشتی فلخ مرا از بار احسان کسان
گشت ام محتاج امر و از برای ایشان	هست جامی رحم و وقت و شکر برای این
دور از خویش و تمام یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	صحنم حاصل شود زین درد و بیماریاب
تا ازین غربت دم سو و طنگ کامیاب	شاد بکنشیم بنرم یار با جام و ریاب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بگردن نهادم در رخه بیت دم
در زاین تاب تو ان گم کرده و بیچارم	ز نهان را در سفر جرات نکردی هیچ دم
از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در کمان
نیست جز نام تو مارا هیچ حرفی بر زبان	چسبست غفلت از من حاجت ای جهان
بس پریشان وز گارم یا علی مشکل کشا	
تحت چرخ زنجاری من اندو کهن	کس مباد او در جهان یاریک پشیمان
زندگانی می رود اندر غم و نیا و دین	هیچ نتوان کرد کوشش از این اندین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

ازین که میدارم بدوش خویش بار	ازین که در پیش تو جان شد او ایکن هزار
حسرتی دارم ازین مثنی بجان بیقرار	از ره لطف و کرم امیدهای من بر بار
از کسب خسرم یا علی مشکل کشا	
لیکبان شد کامیاب از فیضها عام تو	هست در عالم مگر مشکل کشائی کاظم تو
بر زبان دارم بعد امیدواری نام تو	یک چرخم توقف حدیث در عالم تو
زود فرما کارم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل مبتلا بصبر قرا	می کند هر لحظه فیراد و فغان بی احتیا
سخت دل تنگم ازین بجای که نذر روزگار	می نمایم التجا بر آستان بار بار
ازین بلا کن رسد کارم یا علی مشکل کشا	
میگذارم روز و شب حسرت ازین دل	میکنم شور و فغان در هر صبح و شام
از تو میدارم امید شادمانی و بیم	گر تو هم داری در این احوال من لطیف گرام
کیست دیگر عکسارم یا علی مشکل کشا	
بر زبان دارم حسن پوسته در کج خول	بادل غم دیده و با جان محزون قبول
کنز برای احمد مختار و اولاد بتول	از ره عاجز نوازی کن منهای مقول
بیکس بیمار دارم یا علی مشکل کشا	
مسد منجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی	
قدس السدره بزبان قلم آمده	
محی الدین تو محبوب خدا	همه را در جهان حاجت روا
مگر فارغ ز درد من چو نه	که سوی من ز راه لطف ناله
کجائی دستگیر من کجائی	
دعا افتادگان خافل چو نه	
کشم تا چند در انتظار	کن تا که بغم فریاد و زاری

بسرشد عمرم اندر میقرارے	خبر از حال زار من ندارے
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے
تو هستی پیشوا ہر اولیسا ببین سوی من از رحمت خدارا	توئی حاجت روا شاہ و گدارا مکن از فیض خود محسروم مارا
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے
توئی واقف ز ہر دردیکہ دارم بہمن و دوست ہر کیل نہ دارم	توئی آگاہ از احوال زارم ز فیض درگست امیدوارم
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے
ز درد غم بفریاد و فغانم رسد این بیت ہر دم بر زبانم	غریب نامراد و ناتوانم کتدر چون اضطراب کجایم
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے
توئی آسان نمائے کار مشکل کہ می خیزد ہمین فریاد و زول	توئی کامل ترین از جملہ کامل سپاس از مال این خستہ غافل
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے
کنم اور از بند درد و آزار از ان پیوستہ میخوام لفب یار	تو گفتم ہر کہ در غم سازد دم یار کنون کارم برنج و درد افتاد
	کجائی دستگیر من کجائے زما افتادگان غافل چرائے

چو افضل تو عالم گیر دیدم	بپای چشمم بر اهت دیدم
برایت از احسانت آمیدم	جز این بنود و گرفت و شنیدم
کجائے دستگیر من کجائے	
زمانت ادگان غافل چرائے	
کسے مانند تو اندر جهان نیست	کرامتے تو در عالم نهان نیست
چو اوصاف تو یاری زمان نیست	جز این حرفی حسن را بر زبان نیست
کجائے دستگیر من کجائے	
زمانت ادگان غافل چرائے	

تجسس و روح قدوة السالکین بده العارین المتوکل علی اللہ
الولی حضرت مولی شاه روشن علی م فیضہ

توئی کو فیض دیدار تو چشمم این آن روشن	توئی کو شمع رخسار تو بریم عارفان روشن
اکم نور و نور شید کرد دست انجمن روشن	تو کردی آسمان را زمین از نور روشن
ز دیدار تو گردیدست بخت شرفان روشن	ز رخسار تو در دست حیرت چشم مشکون
فرخ نشست در عالم هر نور جوان روشن	ز مشرق تا مغرب آفتاب فیض تو تابان
سر پای تو کرد دایره چرخ و مهر نشان روشن	تعجب نیست اگر عالم شود مشتاق دیدار
دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن	چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم
که نور پاک حق در سینه روشن دلان روشن	دو در شونت در حجب و نماید چنان روشن
چو شمع طور میگرد و علم اندر بیان روشن	زهی روشن ملی داری که از تحریر ارمیت
شمار روشن علی ما را تا ندین خاندان روشن	چه داری طالع روشن که صوفی گفت در
که گرد و همچو شمع اندر دهن من زبان روشن	چو نام روشن آبر زبان آرم عجب بنود
ز نور نیست هر جانب مبین روشن بکان روشن	تعالی آمد چو فیض مست اینکه اندر خالق بود
در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن	مگر تو مجسم هست جسم تو که شد از دو کس

<p>گدای آستان از فیض دولت عونا بحال بنویسان چون کشای پخته حسنا چسان روشن نگردد سینهای افوارا تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب پیش لیفقت زندگانی میزد و در اندیشه چهل سال گذشت از عمر و حست همی ترم بچشم حست بخت سپاهم را تا شاکن و گرازان تو گویم با که گویم حال زار خو و مشیت تا میرا از بهرانی روز روشن کن تو هستی و دلمی و نعمی ای صاحب جان ز دست خویش دامن تر از نهار نگذار حسن خود کیست تا بوج ترا و اندک سزوب را فرو بندد ازین گفتار و کشای بود تا مهر و ملامت جهان هر روز و شب یاد خدا یا هر که بنید از نگاه بد بوی او</p>	<p>بود هر خطه پیش چشم گنج شایگان روشن ناید همچو مهر و مه سبت قرص نان روشن بنعمت خانه ات دیدیم تا پیش این روشن بچشم روشن بود دست هزار زبان روشن کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن شود صبح اجل عین غفلت ناگهان روشن که گردش غمهایم سرسبز جان روشن کند هر کس غم خود را بیا بهر جان روشن تو کردی تیره دلم را از فیض مکران روشن ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن نسازد تا فیض خود مرا جان جهان روشن کمال است در عالم چشم انس و جان روشن زبان اندر دجا تو که گردان بیان روشن جهان دشمنانت تیر جان و ستان روشن شود از عیب بهر قتل ایتخ و ستان روشن</p>
--	---

قصید در مدح جناب الشاد و المتوکل علی الهی القاهر صو شاه محمد در مقام سلطان
منحلات جهانگیر عرفی با کیکی از خلفا نامدار حضرت لانا شاه محمد منعم قدس اند

<p>ای ولیق از تو پیداد خاندان منعم از عارض تور و روشن نوار ذوالجلالی تا از سحاب فیضت گردید است میرا تو کردی هر چه منعم عهد قدیم پاکان در حبیب و دامن تو بی رخ و کاوش آمد</p>	<p>شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم و ز جبهه ات نمایان هم غرضان منعم هر سو شگفته کلاما در بوستان منعم فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم بود آنچه لعل و گوهر پستان بکان منعم</p>
--	---

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت
 مقبول گردیده است صاحب کاملش
 محشوق هر دو عالم یارب چنان نکرود
 آرایش از تو دارد و ایوان مسجدا
 صاحب دلان عالم سودائی هستند
 راز دلم چه باشد که زوی ترا خبر نیست
 مگر ز بی نصیبم از میوه که یابم
 بی منت خلایق در گوشت تو گل
 در کار باد عاکن تا عقد کشاید
 یاری دگر ندارم غیر از تو تاباد
 در وجود حالت آرد از ارض تا سهارا
 هم طاعت از تو دارند هم شاه هم گدایان
 بی بهره کس نمادست از فیض انبیا
 کی تشنه لب گدازد گشتگان غم را
 دیگر زین چه پستی احوال تر بیا
 محروم کی گدازد از لطف عام دارد
 یارب دری ز رحمت بکشاده باودا
 دارد نگاه ایند از چشم دشمنان
 برفرق دوستان غفلت گایت حق
 از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را

غیر از تو نیست جو لان کشتن معنای منعم
 کس نیست چو تو کیکن جان جهان منعم
 آن کس که چو تو باشد عاشقان منعم
 چو تو کیمن هست زیبا اندر مکان منعم
 هستی مگر تو یوسف در کاران منعم
 ای بر تو جله پیدار از نهان منعم
 چون بگذری خزان در بوستان منعم
 رزق حلال خواهم چون آب نان منعم
 هستم گدای کویت ای به زبان منعم
 حال من گدازد از خاطر نشان منعم
 هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
 همه رشید و عالم مستر شدان منعم
 هستند و همه را منعم عجبستان منعم
 بحر لیت میگردان فیض روان منعم
 مخدوم میهمان انداز خادمان منعم
 آن کس که چو تو خاص است از بستان منعم
 بر دوستان منعم بر پیر و ان منعم
 داری زهی فضیلت بر دوستان منعم
 بر سینه حسودان زخم سنان منعم
 در سایه تو باشد هم دایان منعم

تحصیل در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیات و خلعت و
 بتجاوه نشین حضرت صوفی محمد دایم قدس سره

چه گویم حال لای دای بر دل
 باین نزدیکی از یار خود دور
 همان سیراب و من دارم زبان خشک
 نشد طالع می امید یک شب
 چو شد از دور دوری طاقت طاق
 بصد فریاد و زاری هر کس را
 که پیغام غم آورد خمدار
 و گریه و زاری تیغ نگار
 دلم خون گشت و خون شد آب حیرت
 مگر از خوب بخت زبونم
 ز حسرت ایستادم بر سر راه
 که مقبولان حق آنها که بودند
 نیا بد هیچ عارف را درین عهد
 بخود این گفتگو کردم که ناگاه
 بود فیض نیلایا حشر باقی
 ترا خود نیست بنیا چشم معنی
 بیاد رخساره پاک صوفی
 همه در حلقه میدارند شورش
 یکی از باد خنک اندیشه شوق
 یک مجروح شمشیر محبت
 بفکر حق کس بود که بیان
 بنمود آنکس که در عهد پیمبر
 چو آمد این ندانفت از سر هم پیش

ق

که من مجبور و ولدارست واصل
 که شد اندر من واداه حائل
 چو در آغوش دریا حال ساحل
 سرا سر سوختم چون شمع محفل
 ز جابر خاستم از خویش غافل
 همه گفتیم من مجبور بیدل
 بگو در حضرت آن ترک قاتل
 تیان نگذارم چون نیم بسمل
 ندانم تا کجا باشی تو خافل
 همه در کار با گشتن کا بل
 ز آب گریه خود پای در گل
 ازین وارفتنا بستند محفل
 اگر جوید کس مندر بنبل
 بگفتا تا نفهم کای مرد غافل
 هزاران اندویش ملک گل
 چه بین صورت شیر و غافل
 بین در ذکر حق مردان شافل
 درون دایره همچون جلاجل
 بحال خوشتن افتاد غافل
 دیگر از جسم تیغ عشق بسمل
 بزرگوار کس سر گرم وائل
 بر بند این زبان آنوقت نوشتند
 پشیمان گشتم از غفلت یا بطل

<p>شتایان آدم پیش تو شایا لقیبت اندزان کردند نامست ترا اعظم پوره زان هست مسکن توئی مقبول درگاه الهی کجا مغل تو ایزد آفریده جمال بی مثلت هر که بیند ز رفعت گل پای سحر و ترا در زهد و تقوی تو کُل همه آیند از بهر نگاه چون نور مهربان طلمت شب دل ویراند از فیض تو آباد نشد ظلم هر جا رفت در نهایت دعا کن بر من در حضرت حق حسن را از کرم بی بهره گذار الهی تاب و نور شنید گردون بود این خاندان را هر که بداند</p>	<p>بسد امید چون در پیش سائل لقای حق تر اگر دید حاصل که هستی اعظم از مردان کامل ترا فضل او پیوسته شاکل همایون بحیرت و نیکو خصال بود از جان و دل مشتاق وائل ز گفتارت نخل سبحان وائل نباشد در جهان مثل و عائل هزاران مردم از صد هائنازل ز دلها تیرگی کردی تو زائل چو گیتی از وجود شاه عادل ترا شد آنچه روشن در اوائل که باشم فارغ از افکار باطل دعا گوئی ست چون محتاج و سائل منور باد از عسرفان ترا دل مراد و جهانش باد حاصل</p>
---	--

قصیده بذا بمکلف بعضی احباب بح نواب نصرت جنگ گفته شد
 اما الحذر شد که از بار احسان سبک شدن بدو صدمه نگرفتیم

<p>دلم ز در و غم روزگار چون شد تنگ که گرچه رزق مقدر بود دلم باید فکر خجاطرم آنکه که پیش ایل همان بسا سخنور موزون کلام و ایل شهر کسب ز سخت دلی بکرم نداده صله</p>	<p>نمودم از وطن خود پی سفر آنگ تلاش ساختن از راه و دشمنی جنگ کجا ست قدر سختندان بدو ایل تنگ تنه حال خراب اند و مضطرب و دل تنگ عیث بحد امیران زدند سر بر تنگ</p>
--	---

هزار مسیح نمودند و روی یکدیگر
 مرا به پنج تنس چونکه دستگیر نیست
 کجا زوم چه کنم چاره حصول مرگ
 بهر طرف که نظر می کنم بحشمت خیال
 همین تفکر و اندیشه داشتم نگاه
 که نیست کشور عالم ز قدر دان عالم
 که هست حاکم آنجا تمام قدر شناس
 باطن خلق خلیل است و در سخن عیسی
 بزرگ صورت پر عینش یکی صورت
 بکشوری که رود خیزد از پی عظیم
 لسان تیر قضا بیگمان رسد نشان
 جهان بخشم حسودان سیاه میگرد
 کجاست زهره که از بیم عدل او گاهای
 ز فیض عدالت او بواوے عالم
 بصره که به پید عنان مرکب غم
 چون بختش آید بچوش بر سر زرم
 کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد
 متقیم دوست مسافر نواز فیض رسان
 چون این بشارتم آید بگوشت و پوست
 بدرگه تور سیدم زربنهانی بخت
 مرا که هست جگر خون دل ز حسرت
 نگویست غم دل بیش ازین که میترسم
 مباحث چنین بحسین از نجوم محبت جهان

بخشم و هم ندیدند و گشت قافیهنگ
 چگونه گویم مطلب بیاورم و در جنگ
 که نیست به چکمه دوست و مشفق بزرگ
 نمی فتنه نگهم جز بخت و میرنگ
 بیرون ز پرده غیب آید خچیلان تنگ
 اگر نه باورت افتد بر و بصوبه تنگ
 اسیر حاکم دوران جناب نصرت جنگ
 بجایه و ترس لیما بحسن یوسفنگ
 نه لبست مانی جادو نگار دراز رنگ
 گدای اهل مل از بوریا شده از اوز رنگ
 بیرون جبر ز کمالش بهر طرف که فک
 اگر سوار شود روز جنگ بر شتر رنگ
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ
 بزرگ گریه نماید بخشم گور پلنگ
 سمند بهمت رستم دلاان بماند لنگ
 حسود را بنود راه جز دمان نمنگ
 چه هست کوه که با طعم او شود همسنگ
 چو ذات او نبود دیگر بصدور تنگ
 همه مرد و و افکار های رنگارنگ
 بصدور مید و بصدور شوق از بس تنگ
 همین نشان دهد اندو اخمهای نگارنگ
 مبادا افتد اندر دل آینه رنگ
 که چاره نبودش نه گام را از لنگ

<p>به پیش هیچ امیر و وزیر غیب باز تو ترا که یافت کنون قدر دان اهل نهر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بروستان تو روزی مدام با دینم</p>	<p>حسن غم دل خود را گشت از تنگ بعرض حال دل خود نگر و هیچ درنگ دل حسود چو گور لیتم تیره و تنگ شراب و شاد و ساقی و مطرب و چنگ</p>
<p>تاریخ کذوائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه اللهالی بهیچ</p>	
<p>که خدا شد چون نظام الدین حسن با تو گفت ز روی انبساط</p>	<p>یافت از شادی دل جان بهره مشتی آمد بجای زهره</p>
<p>تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور</p>	
<p>نظام الدین حسن را او تعالی حسن میکرد فکر سال تاریخ</p>	<p>پس بخشید و دل چون غنچه شکفت سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت</p>
<p>تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه</p>	
<p>و میکشد متولد برادر عینی گفت با تن غیبی پس از مبارکبا</p>	<p>که تا ابد بجان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سرمد حکیم سید مظفر احمد طالع</p>	
<p>چون بخشید این دو مفسر زند سال تاریخ اوز خایه فسر</p>	<p>شکر این لطف و سبدم کردم منظیر احمدی رسم کردم</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سیاحتین بن عمره لیسر و می</p>	
<p>فرزند سعید و نیک افست تاریخ تولدش حسن گفت</p>	<p>چون داد خدا از رحمت خویش خورشید علی ست بی کم و بیش</p>

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما بجمعیه وعد

در برابر دو صد هفتده هجری آه	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد
که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی	داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد
هم بتاریخ دوم دالده مغفور	رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد
رفت از خویش حسن در غم سال آه	دل نداشت غم جانگاه و بالا آمد

ایضا تاریخ انتقال الدین مغفورین و نور چشم نور احسنین غفر الله لهم

چارم و چهار در یک ماه	گشت از جو چرخ ناهنجار
پدر و مادر و پدر دختر	همه رفتند ز بهمان یکبار
هوش تاریخ گفتنم چو نماد	گفت ناچار دل که داغ از جا برد

تاریخ وصال جناب حضرت سیده بدیع الزمان لدینا الدین جد فاسد

جناب جد فاسد نادر العصر	که نتوان شد بیان و صفایش
چو در بست و سوم از ماه ذی الحج	قضا بر بود زین دار فنایش
گفتا هفتم از دی حسرت	لفردوس برین گردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله له بنی عم بجمعیه وعد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم	به بست رخت سفر سید فضیلت با
خداش رتبه اشرف دها نجام	که شته بود لی اشرف مست داجا
ز روی یاس حسن گفت سال پیش	کتاب زندگی اوقتا د آه در ب

تاریخ رحلت مثنوی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمود

یافت چو تعمیر بطر زنگو	روضه شهدا جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینه چاک	روضه سبطین نبی زود قسم
تاریخ وفات سید برهان علی لدنیر علی	
چو رفت از جهان میر برهان علی	دل خون شد از در غمهای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت	بخلد برین آه شد جابه او
تاریخ انتقال حکیم سید بخش دلشیده تیمار متوطن این بکلیه الشفا	
چون ازین بوستان آل آزرده	شد بیاض نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تار بخش	گفت بی هی حکیم حیدر بخش
تاریخ مسجد واقع صاحب گنج	
چون بهمان ساری صاحب گنج	مسجدی شد بناد رحمت حق
حسن از روی جهد تار بخش	نذر قسم خاوه عبادت حق
تاریخ برادریم سید شمس الدین صدر این قاضی میره وغیره	
سید پاک ذات و مهر کرم	رخت هستی نهاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش با تف	ز جهان پر رفت آه شمس الدین
تبریع بند من تصنیف شایع علام حسن	
ای بر رخ لست جلوه حق	در حسن نراست و عوس حق
حسن چه چای دست کز و	خوبان همه گشته اند مشتق
تا بست و دم به بند هستی	از بند گه تو نیست محبت
اکشاد و بی وی دل در فیض	تا سینه ام از غم تو شد شوق

<p>دربِ سرشک بیتو چشم چون فوجِ غمت رسید بدول نی لعل تو واوه است مینا دل در برین دگر چه جوئے حق مر و وفا ترا نداد ست پنهانِ حسن از تو با غم و درد</p>	<p>طوفان زد و طاست بچو زورق گر دیدِ علم ز آه میرق دورانِ سرم ز شوقِ برق کز حرقِ عشق گشت محرق آزده مشو بجا هو الحق مے گفت نظر بر حمت حق</p>
--	--

بر خیزم و در رست نشینم
باشد که ترا گئے به نیم

<p>چشم تو به غمزه جان فزائے پیدا یمن توئی بهر جا بیل جریسه شکست من بهر از روی تو در استار خاکم در صبح با تو ریشته جستد مرغ وصال تو در گنبد در خیل گدازد و آستان او شرم گناه و خویش و آبر بر کرده من آن سر نکرده تا چند نظر بر او باطل بالا که ترا نگاه کردین بخشد اگر سر بر شانه</p>	<p>ابر و به اشاره دل گشائے خالی ز تو نیست هیچ جائے انگشت ز پا دو بختائے پیوسته بجان من بلبلائے در باغ ویر تو با صبا بر اوج سعادته همائے شاه دست کیر مند بینوائے پنهان ز تو با تو عذر هائے بپزید که دارم التجائے خواهم ز تو چشم حق نمائے بالاست ز جمله مدعائے نا کرده قبول چون گدائے</p>
--	---

بر خیزم و بدو رست نشینم
شاید که ترا گئے به نیم

<p>وصفِ قد یار می لزم راست کز غم و دلتور بست هم رست</p>	
---	--

<p>آنخیزد حسن چهره ات گشت ممشاطه چو گیسو تو آراست رخسار تو ماه منی کم و گشت جان و دل عاشق از چپ راست حسن ز همه زیاده پیرست امید وفای وعده برست</p>	<p>آنخیزد چارده بگردون سرد او مرا دگر لب و آ باشد شب تیره تار زلفت هر جا که روی تراست همراه پیرایه ده جمال خوبان چون از تو دل شکسته ام را</p>
--	---

بخیسزم و بردرت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

<p>این بارفتاد سخت مشکل آنکس که شد ست بر تو مال ناقص نگذاشت عشق کامل افتاد ز حال خویش غافل از گفتن حق شده است باطل با چو نتو تپه ست آنکه دهل کو جامه و کجا است محض زین مزرع نگشت هیچ حاصل افتاد که ام پیرده حائل مایم و سرست و تیغ قاتل از شهید غم چو نیم بسمل</p>	<p>افتاد ز عشق بار بر دل مائل نشود و گم بخود بان بهر که نگاه کرد ناگاه آنکس که ز حال تست هشیما از من مگذر اگر چه منصور و اصل نشود چگون با حق مدحش نتاده ام ندانم جست و خوست دور و خرم غم دروا که میباید من و تو یارست بدو شکر کن این دم جان بر لب و سر بسر بخون ق</p>
--	---

بخیسزم و بردرت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

<p>بخیو آب نمود چشم عشاق بحر لیست به فیض و کان باطل</p>	<p>ای غفلت حسن تو در آفاق زات تو بچشم پاک گوهر</p>
---	--

تا دیده ام ابرو تو چون طاق ظن حال ترا نمند بر ساق با دیده شدیم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست بهمن بدین عشاق از دهب عاشقان آفاق نه ساخت همچو آم عشاق	بر طاق نهادم دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بنام رخ خود که جاسی رحم مست زاهد بنزدان عقل افتاد دیدن رخ یار و سجده کردن ای شوخ ترا نچویت کارے با دیده تر ز گوشه غم
--	---

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

لیله ست یک هزار مجنون جفا کرد خیال خال شبگون آنکس که رود ز خویش نین در بهر تو ماه و سال اکنون خورشید صفت بچشم بر خون	معلشوق توئی و جمله مفتون در دل بنود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گردد پیر ز جور افلاک خواهم که ز کوه خا و غم
--	--

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

حرفی و گم لب پیر یارب گردد پیر سپید چشم کو کب چون دلم مراست جان بقا جولان چو کنه زماز مرکب این سبت لبشوق دین و دلب در بنوم تو جا گشت کیش با چشم میراب و آه بر لب	یارب به غم تو نیست بر لب در راه که ام ماه پاره از پر تو فیض ماه رویت از دست رو و عنان جوتم رفتن ز خود و رخ تو دیدن سوزم همه شب چو شمع لکین آن به که ز گنج نامه اوسے
--	---

	<p>بر چنینم و بردرت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>بر دیده تر کنه نگاشته بگذشت بهر سال و ماه کردم دو هزار شور و آه خشنده چو ماه و صبح گاه محتاج چه میذا چه شام در ظل حمایت پناه بر گری تو ام ندانم راه از فیض غمت عصای آه</p>		<p>چشم مست مرا که گاه گاه بیدار نشد بخواب بختم در گوش تو هست لوله تر بسته تو کرم جبهه مستند خواهم در آفتاب محشر پهلو که نفس گمروم دارم من ناتوان چو در کن</p>
	<p>بر چنینم و بردرت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>در ایام مرا یک نظر هم در خود دیش بهر دو عالم ترخ است جز آه و ناله بدم تا چسبید بسینه داغ ماتم افتاد ز دیده اشک پیم کردم بدل این اراده محکم</p>		<p>اے چشم تو هر طرف عالم بر دلم دل زده است و آه افتاد مرا به یکس کار تا که بدلی من اضطراب بر خاست ز دل فغان یابی اکنون چو ناله صبر و استکین</p>
	<p>بر چنینم و بردرت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>در عین وصالم آه مجور شد بکدام وجه پر نور نتوان شدن این قصور از جو</p>		<p>نزدیک تو ای واز تو من دور افتاد اگر نه عکس رویت باشن تو که شود مقابل</p>

<p>در زیر لبست که همچو شمد است جز آه و فغان و گریه یارب نگذار ز وصل خویش محروم گمراه ندیده بسوی خوشنیم من رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه لب درون</p>	<p>خال سپید است این که زینو چیزد ز سن صغیف مجبور مپسند ز در و جگر بخور رفتن بدر تو نیست مقدور فریاد کنسیم تا دم مهر ز عجب از محبت تو از گور</p>
--	---

<p>چرخیزم و بر درت نشینم باشند که ترا گم یه نیم</p>	<p>هر ناوک غمزه ات که چربست در دور و چشمم پرست بال و پر طائر دلم را از سنگ جفایت ای پیرو عسوت تو بیک کرشمه ای شرح وزهر چمنی که قد کشیده آنکس که بود گدای کویت اتجا که کس نباشد میار دارم بدل آرزو که گاهی</p>
---	---

<p>چرخیزم و بر درت نشینم شاید که ترا گم یه نیم</p>	<p>آن را که بنوده است ثلثی رخساره روشن تو باشد گر ز پیچ از لب تو دل نوازه منست در عشقت</p>
--	--

اول توئی و دیگر تو دانی
داغ دل ماه آسمانی
شمرنده ز دعوی زبانی
خوشترخ تو ز شادمانی

<p>خواهم همه شب ترک درویشی جانان توئی و غرور و تکبر نزدیک لب بست جان زدود مردم اگر از غم تو غم نیست خواهم که نهان ز چشم اغیا ماروی تو بینم و بعد شوق لیکن ز تو این امید چون نیست</p>	<p>سوی خودم از کرم بخوانی ما میم و عجب زونا تو ای مرگ ست خوشم ز زندگان باناز و ادا تو زنده مان بنشین و هم مرا نشانی سازم بر تو جان نشانی آن به که ازین سرای فانی</p>
--	--

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گویم به نیم

<p>شده خون و دم ز دیده جاری چشم ست که عارض تو بیند بالای سرم بیا که خواهم بگذار جفا که خود گرازم بان قول و قرار خود وفا کن افراخته سر توئی با حسن با خاک برابرم چو کرد من بخیرم ز خویش و بهمت بر خاک افتاده ام چو خاک گر باد نسیم عشق بکدم</p>	<p>داری خبری تو یا ندار مردم که کشید انتظار زیر قدم تو جان سپار بیزار شو که ز آه و زاری بگذار مرا به پیش رار انداخته من ز شرمسار آن به که بباد هم گذار تو نیز خبر ز من ندار آلوده عیب و گداز فرمود ز لطف و ستیاری</p>
--	---

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گویم به نیم

<p>ای دوست چرا شدی تو دشمن بدرست ترا ز تیغ بردوش</p>	<p>من از تو خوشم تو ناخوش از من بردوش منست بار گردن</p>
--	---

با آنکه شدم غبارِ راهت از بختِ خود دستِ دل بفریاد دارم بهوس کنار و پوست هر چند بتان مرا نشا بند	بر چسیده از غبارِ دهن چون زنده گنده به مرده شین اندر دل و دیده و سر و تن در پهلوی خوشیشتن ولی من
--	---

بر خیزم و بردت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

بکشی نقاب ای بت ما بر و از حجاب از دل من هر عتده مشکلم با سان چون بردت آمدم نخواستیم افتاده صیقت و نا تو اغم فرد که تراست وعده صیل زین شور و فغان ناگه امروز چو روز وعده آمد در نه به غم تو چارنا چار چون نیست خوش اینکه کار امروز	بنام جمال خود خدایا بے پرده عذارِ خویش بنما از راه کرم بیا و بکشا نا دیده روم ترا از نیجا بے رحمت تو چسبند از ما امروز نمود روز فرود فروای قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه فرما دل سبر توان نمود اما موقوف نهسم بر روز فردا
---	--

بر خیزم و بردت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

دل از غم آنجگر تست بیاب هر شب مدام با منتظارت وانع دل من ز درد غم شد تا چن لب صبر بے تو کو شتم از فیض غمت برای مرغان	یا بر سر آتش ست سیاب چشمم چو کوکب ست یخواب از خون جگر چو لاله سیراب گردید جگر بینه خون تاب آماده شد ست جلاله سباب
--	---

عزیزم و بردت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

<p>چون پردہ ساز از مضرب گردید حرام بادہ ناب دانع ست بسینہ ام ز مہتاب جانان تو بیا وصل دریا تا فصل مرا شد ست زان با جایم بدر تو هست نایاب از خواب عدم بخشیم پر آب</p>	<p>از سینہ من فغان بلندست شد خون جگر حلال بتیو نے روی تو ای مرد دل افروز جان پر لہم از غم بدائے بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عینار فسر د از فغان و شور محشر</p>
--	--

بر خیزم و بردرت نشینم
باشد کہ ترا گے پیغم

<p>تن نیز شد ست خاک کویت و ساخت ست مہبت مہبت گوش ست مرا بہ گفتگویت در بزم پیالہ و سبوت گیر و بچمن سراغ بویت آوازہ چہرہ نکویت مے گفت در آرزوی روت</p>	<p>جان رفت ز تن چہبت و جوت ہنشتگی مراد و گیسو جسوت نسیج کی نغم گوش لبس ز مدام باد از مے ہر صبح صبا ز غنچہ گل روزیکہ منتاد گم و عام ہر جن و پرے و حور و غلام</p>
--	---

بر خیزم و بردرت نشینم
باشد کہ ترا گے پیغم

<p>دین دیدہ با انتظار باعث گردید پے شکار باعث شد وعدہ وصل بار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل رانده بار بار باعث</p>	<p>دل شد بغم نگار باعث صیاد مرا کند گیسو میداری و انتظاریم را در شوق وصال کمی شمع حسن تو بہیہ چشم دین</p>
--	---

چون هست مرا بشوق دیدار	جان و دل بیقرار با عث
بر خیزم و بردرت نشینم باش که ترا گم بینم	
جز ذات کس که نیست محتاج در دین عا شقانت در کشور حسن طرفه شامی قربان شوم ای بت کمانده آویزه گوش زیر گیسو یار بکدام جرم کردند هستم بخلاف عهد پیشین خواهم که ز کنج صومعه زده	محتاج کس نبودم کلاج از خویش گذشتن ست معراج خواهم و همت زلامکان باج تیرنگت گذشت ز اراج تا بان چو شهاب در شب اراج دل راز دیار سپید اخراج پیوسته بدین تو محتاج بر خاک فلکندہ جبہ و تاج
بر خیزم و بردرت نشینم شاید که ترا گم بینم	
ساقی ز شراب پر کن قراح در دست نه افشاد کس را تا فتح نمی شود و در فیض شہ خاک در آرزویت اجناس گر فضل زوی باب احسان زین گوشه غم بچشم پر آب	راحت نرسد بروج نے راح نے جام صبوح فیض اصباح در دست ہمیشہ اسیم فتاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من بست بہر مفتاح در حضرت حق منودہ الحاح
بر خیزم و در دین نشینم شاید که ترا گم بینم	
چون شاد رود بزل گستاخ چشم بستان عمنند با کثر	باریک رہ ست و شاخ و شاخ در پیم نای من ہزار سوراخ

افتاد ز بجز داغ برداغ شد قطره خون گره بزرگا داغ ست کلیچہ دل کباست و حسرت بام حساند تو	برخاست ز درد آخ بر آخ یا غنچہ گل و مید از شاخ آتش غم لست و عشق طباخ برخاستہ خاطر جم ز کاف
	برخیزم و در رہت نشینم شاید کہ ترا گئے یہ بینم
از فیض غمت بشور و فریاد فریاد کہ چون جرس بعالم در راہ تو جسم خاک کے من دادی غم خویشین بکام گر راست کسی زمین بپر چہ نہ منم ز خود فراموش کو جذبہ عشق تاکہ خود را	ویران دل شد ست آباد کردند مرا بہالہ احیاد گردید غبار و رفت برباد سازم چہ شکایتی ز بیداد بالاست قدرت ز سر و شمشاد آئینہ روی تست دریاد از بند خود کے منودہ آزاد
	برخیزم و در رہت نشینم شاید کہ ترا گئے یہ بینم
کردم جو غمت رستم بکاغذ انشا چو کنم غم توافت شد چاک دلش و میکہ بیوت تو مارِ سراق و شوق دیدار	آتش زودہ سوز غم بکاغذ از گریہ خامہ غم بکاغذ درد دل من قلم بکاغذ نتوان چو شدن رستم بکاغذ
	برخیزم و در رہت نشینم شاید کہ ترا گئے یہ بینم
گردن ہمہ شب پای تاب جان ہا ہمہ از غم تو بیتاب	در راہ تو چشم شد ز اختر دلہا ہمہ بہ طور آرد مضطرب

<p>کس نیست که نیست بر تو اهل لیکن چون ستم رسیده من و غم تو تو غم ازین که شکوه زلست که زخبت از در فراق آه در دل من از دوجان کناره کرده تو جو روحنا بکار برده اکنون که بحال رسیدم از غم که مجبور غم سپند آسا</p>	<p>مستان تو اند خلق یکسر یار بچسان مباد و دیگر من خاک بسر تو باد و در سر که از فلک کیست پرور صبرست کجا و هوش در سر کردم بغم تو زندگی بروحی دل و دین و رفتی از بر جا که چنین خیال در سر آتش تو پا و خاک بر سر</p>
--	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

<p>چشم تو که هست ترک خونریز در باغ جهان کجا صنوبر آنها که بلال عید گویند از فیض شمیم باغ کویت شیر نگاه خویش چشمست فارغ ز علاج در عشقم زمین پیش که ناگهانم از غیب</p>	<p>دارد زنگاه تیغ خونریز چون قامت تو بود دل آویز نقشه ست تراز نعل شیرین باد سحر شده است گل بیز که دست بخون مردمان تیز بیمارم و از دواست پر بیز گویند که زین سراسر بر خیز</p>
--	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

<p>استاده به پیش مجلس از حیرت حسن او مرا نیست از حال خود آگه نداد</p>	<p>غم نیست اگر نگفت از غم چون آینه هیچ طاقست دارد و چرخ از دهنده</p>
---	--

در یکیم حین تو یارب ز دوست از عشق رنگ دیم بیار نمود گرچه چشمست	گو یارب مرا کجاست مونس زان ساکنه ز کیمیا رخس اگر نیست عصا بکف چون گیس
	بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم بینم
در دیده مردم حق اندیش دارے تو بخود نگاه حسرت خطا بالبت تست و حرکایت گمروید مرا پگلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را حسرت جاکه ردی تراست همراه تا که بغیم فراق باشد خواهم که بر بنیاد تنم غم	حسن بت باست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوش ست گجا که هست نبی ش از خا غمت چون غنچه دل لیش تسربان تو کردم ای جفاکش فسر یاد و فغانم از پس پیش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سرشک خورشید پیش
	بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم بینم
گره ندی خلوت خاص این قلب مرا که سیم قلب است محتاج نه به هیچ شخصه آرد گمرا و در رکعت ناخورده خدنگ از کمانت زمین بادیه خواهم از هوایت	سایم بر بهت حبیبین اخلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تو اند جمله اشخاص در بحر دل ست آنکه خواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد رقاص
	بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم بینم

<p>ایسی آنکہ تراست ذاتِ فیاض عشاقِ ترانماند کارے ذاتِ من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و تست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ ہر کس بغم بہتان نزارست آن بہ کہ پلے طواف کویت</p>	<p>زیبا نبود ز عالم اغماض بامدہب سنیان و رفاض دانستہ جو اہرست و اعراف دارود و زبان لبانِ مفرغ عشق ست شدید تر ز اعراف ور دین من ست شخصِ مراض از کعبہ و دیر کردہ اعراف</p>
---	--

برخیزم و در رحمتِ شبنم
باشد کہ ترا گے پیغم

<p>پیدا ز لب تو شد ز ہے خط خط جانبِ دوستانِ رقم کن عشقی تو گذشت بر دل من و اوست من میاں قامت و گر نزد کسے بہ لب داد ہین بزمِ سربِ بزخوہ شوق</p>	<p>یا ثوت نوشتم است این خط بر صحنہ و دوسے مزن خط آید چو عتاب بر سر بط خیسرت بہر امور ایست شد موج زن از سر شکِ شبنم مانند صدایِ جنگ و ہر لٹ</p>
---	--

برخیزم و در رحمتِ شبنم
باشد کہ ترا گے پیغم

<p>نہ پھر بوجہ صل تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت ای کاشش لایمید و ام از لغتِ آہ و رقصِ بسمل نہ جامِ شراب و یارِ گلرود از لغتِ خویش اہل بہت</p>	<p>در عید بود ز روزہ با حظ برداشت ز استخوانِ بہا حظ بروے ز حصولِ مدعا حظ در بادہ کشے بود ترا حظ در سیرِ چین بود کجا حظ وارد بسؤالِ لے نوا حظ</p>
--	--

خونم چو خوری بجاست فریاد	در بادیه بود لغزش باخط
از بزم شراب و لغزش	بی لعل تو نیست چون محافظ

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

رخسار تو هست بهترین شمع	پروانه توان شدن برین شمع
با هم رخ و زلف تست موزون	باید چنان شب اینچنین شمع
افسرد خست ام بخلوت نزل	از چهره یار می بینم شمع
رو به بت من ز مهر با بخت	افروخت مرا بر او دین شمع
پروانه چو کرد جان فشان	یکشمار زبان با فرین شمع
وارد من پی نثار است	سر در گنج و جان در استین شمع
پروانه افرویش را نمی سخت	گم داشت نگاه دورین شمع
ناله وجه نکر و جانفزا نس	از روی تو هست نه لکن شمع
که ظلمت کفر بر بخیند	افروخت رخت بر او دین شمع
و محابس عاشقان رویت	مستاب بود ز کمرین شمع
من در شب تار ایچر خواهم	افروخت ز آه آتشین شمع

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

در فصل بهار هم ازین باغ	چون لاله نصیب نیست جز داغ
که چشم تو آفتاب لبویم	دارم تو نظر به کحل باز داغ
گفتار ترا ز حرف عسل	چون نسبت طوطی است باز داغ
در کمال تمام عمر خود را	بر دیم سر بلبل و هم داغ
بیوده درین جهان ز غم لاف	چون هرزه در ای ز داغ و زلف داغ
اتن روی کجا که رو برویت	بنشینم و انا بیت داغ

خواهم که ز تاب مهر عشقت	چون قطره شبنم ازین باغ
برخیزم و در رهت شبنم باشد که ترا گفتم	
در ملک جهان ز قاف تا قاف نمی در دل کس اثر ز اشفاق گر دین سرورین زمانه ز تپا و چو ساغر اندرین دوا از گردش چرخ سفلہ پرور صاحب هنر آنکه بر سر بزم بر روی زمین ننماید ز نهار یار بطرف خود از عنایت دارم بدل آرزوی دیدار هر گمشدش محبت	عفت صفت ست مرغ افشا مے در سر کس خیال الطاف هر عیب زمانه های اسلام در مبداء باشد ند طواف زرد و ز شد ند بوریا باب در هر سخنة زند و دود لاف آنکس که بود ز گرد کین صاف گردان رخ دل ز جمله اطراف تا به بنم و دیده سازم اوصاف وستم بکشد ز دست الطاف
برخیزم و در رهت شبنم باشد که ترا گفتم	
ای فیض تو عام و ذات مطلق من هر تو از فلک چو خیزد که منع کنم ز عشق دل را هر کس نبردت دم نمایی زاهد که گرفت راه باطل در حسرت روی آتشین	قول تو درست و فعل بر حق خیزد چو فاذ چشم از رزق از گفتن ناصحان احمق و میباید ز این تست مطلق ناحق بنمود شجر حق حق گل شده رنگ من چو بون
برخیزم و در رهت شبنم باشد که ترا گفتم	

<p>ای از غم لشتت دیده میناک بر دگر دلت تن نزارم در پیشه لببری ز خوبان بجا نبود که بر دهر تو مرغ دل پر شکسته ام را عیب سست بهین که بیوه فائے زمان پیش که خاک من بزد باد</p>	<p>پر خون دل و سینه تا حکر خاک با چیر ترے زخار و خاشاک مانند تو کیست چیست و جالاک رو بند بتان بزلخت خاشاک لشته ز کرم به بند فتراک هر چند تو کئے ز عیبها پاک از جام هوای وصل چون خاک</p>
<p>بر خیزم و در رست نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>آنرا که دل صفت قرعہ فال و اعطای زبانی سخن که دیدم هر دل که ز عشقی بی نصیب است بهینم رخ یار و جان سپارم در حسرت پای بوسه تو جان خمیه ز دست بر لب من گلزار در تو هست چون غلده از نیک و بد خودم خبر نیست راسه چو دمی لبسوی خوشم</p>	<p>حاجت نبرد لبسوی رمال اقوال تو بر خلاف افحال مرغیست شکسته شهر و مال گر خفت مد کند و اقبال شد قالب من تبه چو غلزال در شوق وصال تو ز تنحال بلجای بتان خود نشان امید ز لشتت دهمه حال از هر دو جهان گذشته فی الحال</p>
<p>بر خیزم و در رست نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>آید چه نظر چشم مردم در روز وصال از غم بجز گیسوی تو یا بچو ماری پان</p>	<p>در روز خود دست چهره گم که گریه کنم گم به نیم ابروی تو خم چو نیش کرم</p>

<p>دائماً بتیقن امینک ناید از مزاج عشق حاصل نیست که چار کوبین کند فدا طین خون خوردهم از غمت بفریاد گر لبست از زبان میسازد</p>	<p>وصف دهن تو در توهم جز چاکر جگر بسان گندم هر چند بر آید از خوشم بهر نثر شراب و از ترجم در گشت رسد صدای تم تم</p>
---	--

بر خیز و در رخت شینم
باش که ترا گم یابم

<p>تا نئے زمست سانه یار من در داکه ز بار سالی بخت جان رفت و نپاید می بسویم چون غنچه و شبنم اندرین باغ و در انداز و حکمت</p>	<p>تا چند بجز سر مستند من جانان تو لجائی و کجائی ای دوست چه دشمنی ست با من و رخت ده تو گم بگریه یار من لین دیده و دست و پا که تا من</p>
---	---

بر خیز و در رخت شینم
باش که ترا گم یابم

<p>افتاد چو چشم من بر این و خوش آنکه به بجز عشق او چشم صد عقد کار عاشقانت باز لغت تو شاخ سبیل تر در ذکر تو بلبل ست نالان بر لاله و سترن نظر کن در حسرت گویت ای سبی قدر ناله تاب و توان ز درد و هجرم گر طاقت رفت باز آید</p>	<p>بر خاست ز دل نغان یابو بند و پیر حباب از بهر بکشاد بیک اشاره ایرو بمسرتوان شدن سربو وز فکر تو غنچه سربزانو کان رنگ تو گل نمایان چون فاخته ام بشد ز کو کو هوش ست مرا کج خج و کو اندر تن و دشت و پا کو بازو</p>
---	--

<p>برخیزم در درخت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>در سپل و ماه چون ستاره از دل کند آنکه استخاره کردی ز کسار چون کناره آن به که گنم به وصل چاره از گلشن نسوق چون شراره</p>	<p>آن چهره و لعل گو شواره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و کناره از کنارم ناچسب لب و زبهر سازم بامو ز درون و جان مضطر</p>
--	--	---

<p>برخیزم در درخت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>در چشم کسی مگر نیل هر جائے من بگو بجائے در وصل تو شکوه جدائے چون پرده ز روی خود کشائے مایم خبر تو مبتدائے این ناز و ادا و دلربائے انگشت نمایه بیوفائے آگاه ز حبلہ مدعائے جز وصل تو نیست مومنائے بخت چو نمود رهنمائے</p>	<p>هر جا توئی و تمام جائے جسم همه حاضر اندیم پیوسته ز بخت خویش ارم بردار عجب بار کاهم بریکانه مدان ز خویش مار آسوخسته انداز تو خوبان چون رنگ حسامی دست چو تر صحت آج نه بعرض حاجت از بهر دل شکسته من سیلقت حسن بدید و تر</p>
--	--	---

<p>برخیزم در درخت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>دا لے بچہ وجہ دل نشینے هر چند کہ ز اود زینے</p>	<p>رایہ روی خود جوینے از فیض تو زاد هفت گردونے</p>
--	--	--

در مزرع لطف نشت افلاک منت بدو چشم من گذری نخستم ز در تو دور و در در زیر فلک چشم مردم و عشق مراست بدگر چنان سخت است دل تو آه چون از عشوه و ناز و هم گریه خالی ز وصف لطف و مهر که زنده نگاه مرده ام کرد چون نیست امید که از جا	پیوسته دو تاجو شسته در دیده ام از تو جاگزین ای واسه تو هم اگر برین خورشید عذار مه چینه چند آنکه بحسن خوشترینه با انیمه ناز و نازینه حیرت و لهعبستان چینه پرفتنه و شونج و شکینه چشم تو ز سحر آذینه بر خیزی و با چمن کشتینه
---	--

بر خیزم و در رهت نشینم
شد که ترا گفتم به بنم

خاتمه الطبع در نیولایه فیضی دیوان جانبی لاسنهای مغفور با تمام
اسید و اغفران حمید الرحمن بن حاجی محمد روشن مغفور در مطبع
نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه ۱۲۸۲ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر شامه

العبد
محمد علی خان



برای سند بهنوی که کتاب هذا مطبوع
مطبع نظامی است در خط و مهر متثبت شده

بسم الله الرحمن الرحيم

و شکر میزد جان بودی پیوسته

توان نمانوان بودی پیوسته

نفس من جان سبب کد

شمار من سودا جان بودی پیوسته

چشم من

